نویسنده : وینی سیو رومرو مارتینس
ترجمه : حمیرا زارع مدوییه



سرگذشت و زندگینامه

سیمون بولیوار

مرکز اسناد و تاریخ دیپلماسی

بسم الله الرحمن الرحيم

سرگذشت و زندگینامه
«سیمون بولیوار»

نویسنده:

وینی سیو رومرو مارتینس

ترجمه:

حمیرا زارع مدوییه

مرکز اسناد و تاریخ دیپلماسی

تهران ـ تابستان ۱۳۸۵

فهرستنویسی پیش از انتشار

سرشناسه: رومرو مارتینس، وینی‌سیو Romero Martinez, Vinicio
عنوان و پدیدآور: سرگذشت و زندگینامه «سیمون بولیوار» / نویسنده وینی‌سیو رومرو مارتینس؛ ترجمه حمیرا زارع مدوییه
مشخصات نشر: تهران: وزارت امور خارجه، مرکز چاپ و انتشارات، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری: ۱۶۶ ص
شابک: 964-361-358-5
بها: ۱۸۰۰۰ ریال
یادداشت: فیپا.
یادداشت: عنوان اصلی:
LAS AVENTURAS DE SIMON BOLIVAR AUTOBIOGRAFIA DEL LIBERTADOR
یادداشت: کتابنامه به صورت زیرنویس.
موضوع: بولیوار، سیمون، ۱۷۸۳-۱۸۳۰ م. Bolivar, Simon، خود سرگذشتنامه.
شناسه افزوده: زارع مدوییه، حمیرا، مترجم.
شناسه افزوده: ایران. وزارت امور خارجه. مرکز چاپ و انتشارات.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۵ ۴ س ۹ ر / ۲۲۳۵/۳ F
رده‌بندی دیویی: ۹۸۰/۰۲۰۹۲
شماره کتابخانه ملی: ۲۲۵۰۳-۸۵ م

سرگذشت و زندگینامه «سیمون بولیوار»

وینی سیو رومرو مارتینس
ترجمه: حمیرا زارع مدوییه
ویراستار: مسعود مطلبی
چاپ اول: تابستان ۱۳۸۵
تعداد: ۵۰۰ جلد
طرح روی جلد: شهرزاد تهرانی
طراحی، لیتوگرافی، چاپ و صحافی:

مرکز چـاپ و انتشـارات وزارت امـور خارجه

دفتر مرکزی: مینی سیتی، میدان شهید محلاتی، خیابان نخل، خیابان وزارت امور خارجه
تلفن: ۷-۲۲۴۵۸۶۰۴، دورنگار: ۲۲۴۵۸۶۰۳
فروشگاه شماره ۲: تهران، خیابان شهید باهنر، خیابان شهید آقایی
صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۴۷۴۶، تلفن: ۲۲۸۰۲۶۶۲
فروشگاه شماره ۳: تهران، انتهای خیابان شهید باهنر، میدان شهید باهنر، تلفن: ۷۱-۲۲۲۹۲۲۷۰

تقدیم به «کارمن» همراه، روشنگر راه و مأمنی مطمئن در گذر از دلواپسی‌ها و نگرانی‌هایم ...

با سپاس و تشکری صمیمانه از دوستداران بزرگوار بولیوار، «مانوئل پرس ویلا» و «خوسه آ. اسکالونا ـ اسکالونا»، که نسخه‌های اصلی این کتاب را خواندند و راهنمایی‌های لازم را به من ارائه نمودند و همچنین از بذل توجه، دلگرمی‌ها و حمایت‌های اعضای «انجمن بولیوار ونزوئلا» که به منظور چاپ و نشر این اثر، نسبت به من ابراز داشتند تشکر و قدردانی می‌کنم.

و. ر. م. (V.R.M)

فهرست مطالب

دیباچه

خواننده گرامی، کتابی را که در دست دارید، کتابی شفاف و ناب همچون چشمهٔ آب بلورینی است که از دل صخره‌ای در محلی سخت و ناهموار برون می‌تراود، چشمه‌ای خنک که مسافری خسته، عطش خود را با جرعه‌ای به یاد ماندنی و گوارا از آن فرو می‌نشاند. همچنین این کتاب در کنار فایده‌ای که دارد، با چنان ذوق و علاقه‌ای خوانده می‌شود که به خواننده‌اش پس از شروع، اجازهٔ رها کردن و نیمه‌تمام گذاردن آن را تا رسیدن به آخرین صفحه نمی‌دهد.

این مسأله در وهلهٔ اول، مدیون فایدهٔ ذاتی آن چیزی است که روایت می‌شود؛ زندگی پرجاذبه، مملو از وقایع تلخ و تعالیمی اصیل از یکی از خارق‌العاده‌ترین شخصیت‌هایی که بشریت به خود دیده است یعنی «سیمون بولیوار».

مؤلف هر چند او را در چهره یک مبارز، سیاستمدار، اندیشمند و دیپلمات به ما معرفی می‌کند اما اهمیت برجستهٔ او را به عنوان انسانی که «سیمون بولیوار پالاسیوس» نامیده شد، هرگز فراموش نمی‌کند. لذا، بنا بر آنچه که گاهی اوقات خود من آن را نوشته‌ام؛ اگر چه درست است که

ب □ سرگذشت و زندگینامه «سیمون بولیوار»

بولیوار از لحاظ شخصیتی فردی استثنایی، انسانی بزرگ و انسانی به معنای واقعی بود، اما به هر حال او یک انسان بود که اعمال استثنایی او اقدامات سادهٔ زندگی روزمرهٔ او را جالب‌تر جلوه می‌دهند، و این دقیقاً همان نقطه‌ای است که «لیبرتادور»* را به هر یک از ما نزدیک‌تر می‌گرداند. هر چند به اشتباه سعی شده بولیوار را در شکل و هیأت انسانی واقعی‌اش در نظر نگیرند ولی او هم مانند انسان‌های دیگر از گوشت، پوست و استخوان است و او همان کسی است که در این کتاب در پیش روی خواننده قرار می‌گیرد تا که خود او راوی زندگی‌اش باشد. مؤلف در سراسر صفحات این کتاب با بهره‌گیری از سخن گفتن خود بولیوار به موفقیت دست یافته است و به همین دلیل اثر او به عنوان یک کار ادبی شایسته دارای ارزش می‌باشد و با به کارگیری بهترین منابع و مدارک مستند، از نوشته‌هایش کاری بسیار خردمندانه را پدید آورده است، به همین دلیل این اثر عنوان «اتوبیوگرافی لیبرتادور» را به خود گرفته است که از این به بعد نباید فقط به عنوان یک نوشته تلقی گردد بلکه همانطور که گفته شد باید اینگونه تصور شود که این «بولیوار» است که از زندگی و فعالیت‌هایش سخن می‌گوید.

سبک شفاف، ساده و روان نویسنده، ویژگی دیگری است که خواندن این اثر را مطبوع و دلپذیر می‌سازد. البته نباید در این مورد اشتباه کنیم، که این اثر نه همانند میوه‌ای است وحشی که بر حسب اتفاق و تصادف به‌وجود آمده باشد و نه از سر بدیهه‌گویی است بلکه حاصل استعدادی

---

* Libertador: لقب «سیمون بولیوار» به معنای آزادی‌بخش می‌باشد.

برگرفته از تلاشی مجدانه در جهت نایل شدن به آن چیزی می‌باشد که شعرا آن را «سهل و ممتنع» می‌نامند. زمان ویژه‌ای را که «وینی سیو رومرو مارتینس» برای نوشتهٔ خود به کار گرفته ظرافت و لطافتی را در صفحات این کتاب به وجود می‌آورد که حاصل آن ترکیبی شایستهٔ تحسین می‌باشد.

نمی‌توانم در برابر میل به نوشتن پاراگرافی کوتاه در حمایت و پشتیبانی از آنچه که گفتم، مقاومت کنم. این «لیبرتادور» یا سیمون بولیوار آزادی‌خواه است که سخن می‌گوید. به او گوش فرا دهیم:

«از «یانو» (llano) آغاز می‌کنم؛ ژانویهٔ سال ۱۸۱۸، در راه «آپوره» می‌باشم. باید با «پائس» (pa`ez) جوانی گاوچران آشنا می‌شدم که از جنگ با سلطنت‌طلبان بازگشته بود و به یک «بووس» (Boves) واقعی تبدیل شده بود، با این تفاوت که او از گاوداران به نفع پادشاه سود می‌جست در حالی‌که «پائس» آن‌ها را به خاطر وطن تحریک می‌نمود».

با چنین فصاحت و بلاغتی و با چنین کلمات معدودی آیا می‌توانست بهتر از این گفته شود؟

قبلاً توضیح دادم که در این کتاب زبانی خاص به کار گرفته شده، زیرا این کتاب در وهلهٔ اول برای جوانان به نگارش درآمده است و به همین دلیل «سرگذشت سیمون بولیوار» نامیده شده است. وینی سیو رومر مارتینس اگر چه به عنوان یک نویسنده دارای تجربهٔ ارزشمندی می‌باشد اما خود او نیز جوان است و به همین دلیل نسل‌های جدید را درک می‌کند.

این بدان معنی نیست که این اثر مورد علاقهٔ عموم نمی‌باشد چرا که در این کتاب به گونه‌ای ساده، تصویری واقعی، حقیقی و انسانی از

«لیبرتادور» ارائه شده است.

کتاب «سرگذشت سیمون بولیوار» هنوز به عنوان بیوگرافی کاملی از او، برای نسل جوان محسوب نمی‌شود که در آن مفهوم تربیتی ـ اخلاقی «کی آیالا» (Key Ayala)، یا «میخارس» (Mijares)، فضل و دانش «لکونا» (Lecuna)، «بری سنیوپروسو» (Briceno Perozo) یا «سالسدو باستاردو» (Salcedo Bastardo)، سبک و درون‌بینی روانشناسانهٔ «بارنولا» (Barnola) یا «دیاس سنچس» (Dia`z Sa`nchez)، شکل داده شده باشد. در واقع این آرمانی است که به سختی تحقق می‌یابد. او همچنین کوشیده است اثری کاملاً اندیشمندانه، عمیقاً درک شده و با فراست به نگارش درآمده را به ما ارائه دهد که کاری شایسته است و موفقیت‌های بزرگی را به‌دست خواهد آورد. همراه با او و با زبانی که «سسی لیو آکوستا» (Cecilio Acosta) آن را «زبان اعجاب لیبرتادور» نامید، آمادهٔ شنیدن می‌شویم.

کاراکاس، آگوست ۱۹۷۲

فصل اول

از «تراپوسوس» تا «سن خاسینتا»

عقربه‌های ساعت، ۸ صبح یکشنبه‌ای درخشان را نشان می‌دهند که خورشید گرم و تابان است با گرمایی ملایم و شیرین که هنوز سوزاننده نیست. کاراکاس در خواب فرو رفته، آرمیده است زیرا که یکشنبه می‌باشد. اگر امروز، یک روز تعطیل نبود، در این ساعات جمعیت کثیری از دو میلیون سکنه‌ای که در این شهر بزرگ زندگی می‌کنند، همزمان با هم در خیابان‌های پرپیچ و خمی که هیاهو و سر و صدا در آن امری عادی است، در حال عبور و مرور بودند.

اما اکنون در این ساعت، در کوچهٔ سنگفرش‌شده‌ای که بین «تراپوسوس» و «سن خاسینتو» قرار دارد، سکوت و آرامشی مطلق حکمفرماست.

ـ تق، تق، تق!

پسر بچه‌ای ۱۲ ساله با شلواری آبی، پیراهنی سفید و کراواتی مدرن، پشت در خانهٔ زادگاه «سیمون بولیوار» حلقهٔ آهنی در را محکم و مصرانه می‌کوبد.

ـ تق، تق، تق!

سرانجام در باز می‌شود. اما چه حیرت‌آورا او خود «سیمون» است که در هیأتی جاودانه به مهمان کوچک می‌نگرد.

ـ روزبخیر دوست کوچک من. برای دیدار من آمده‌ای؟ خوب، هم‌اکنون اینجا هستم، با کالبدی کامل ... بیا، داخل شو، اینجا جایی است که خانهٔ من، خانهٔ تو و خانهٔ تمام دوستان توست ... راستی! چرا تنها آمده‌ای؟

ـ ابتدا ... بگذار برایت بگویم ... اجازه می‌دهی که دربارهٔ تو از خودت سؤال بپرسم؟

ـ مسلماً، این آرزویی است که تو مرا به عنوان بهترین دوست خود بدانی نه به عنوان یک رب‌النوع یا شریک خداوند، که همگان مرا در قلب خود دارند همانطور که من نیز آن‌ها را در قلب خود جای داده‌ام.

ـ بسیار خوب، والدینم به من اجازه داده‌اند که برای دیدن خانهٔ تو به اینجا بیایم در حالی‌که خودشان در کلیسای جامع حضور دارند.

ـ راستی! کلیسای جامع! جایی که خانواده‌ام صاحب محراب «ترینیداد مقدس» بود ... که در این مورد بعداً صحبت خواهیم کرد. و حالا که تو برای شناختن خانه‌ام آمده‌ای، با من بیا. اسمت را نپرسیدم اما مهم نیست، حتی نمی‌دانم اهل ونزوئلا هستی یا نه. تو می‌توانی «فرانسیسکو»، «لوئیس»، «آنتونیو»، «جراردو»، «رودلفو»، «پدرو»، «ریکاردو» و ... باشی یا می‌توانی در اکوادور، بولیوی، پوئرتوریکو، ایتالیا، پرتغال، کلمبیا و... متولد شده باشی. اما مهم این است که حالا اینجایی، در سرزمینی که من با خون مردمان ونزوئلا و دیگر ممالک و با فداکاری خودم آن را شکل دادم.

تو دوست کوچک من، حالا و در این مکان به نمایندگی از تمام

کودکان ونزوئلا و آمریکا که من در رؤیا می‌دیدم که برای ساختن آیندهٔ خود آماده می‌شوند، حضور داری. مایلی که دستت را به من بدهی و سرتاسر زندگی، کامیابی‌ها و ناکامی‌های مرا قدم به قدم طی نمایی؟

ـ تو را همراهی خواهم کرد و به تو گوش خواهم داد، «سیمون بولیوار».

ـ بسیار خوب؛ اگر گاهی به تو اجازهٔ صحبت کردن ندادم مرا ببخش، زیرا چیزهای زیادی دارم که باید برایت بگویم، امیدوارم که خسته نشوی.

شهری را تصور کن که همانند کاراکاس امروزی نیست، بلکه همانند یک دهکده است، دهکده‌ای با تعداد بسیار کمی خانه و سکنه‌ای معدود در مقایسه با تعداد سکنه‌ای که بعداً در آنجا اقامت کردند، با خیابان‌های سنگفرش‌شدهٔ مستقیم و بسیار بدیع منظر ... اما از تو می‌خواهم برای کسانی که کتاب‌های جالبی را در این زمینه به رشتهٔ تحریر درآوردند و به خوبی وقایعی را که در سال‌های گذشته به چشم خود دیده‌اند، روایت می‌کنند، دوستدار خوبی باشی. برایت خواهم گفت که مورخ کاراکاسی قرن هجدهم «خوسه اوی یدو ای بانیوس» (Jose` Oviedo y Banos) قرنی که من در آن متولد شدم، را چگونه دید. این مورخ بزرگ می‌گوید که خیابان‌ها «عریض، طویل و مستقیم، با راهی برای خروج و متناسب در تمام قسمت‌ها و همچنین شیب‌دار و سنگفرش‌شده هستند که نه گرد و غباری دارند و نه گل و لایی. اکثر ساختمان‌های آن به علت ترس از زلزله یک طبقه‌اند که به طور معمول از دیوارهای گلی ساخته شده‌اند و

بعضی از آنها آجری‌اند که بسیار خوب طراحی و بنا شده‌اند».[1]

دیدی که این شهر مستعمراتی چه زیبا و دلپذیر بوده است؟ نمی‌توان انکار کرد که زندگی کردن در آنجا آرام بود. رفتار توأم با احترام مردم نسبت به یکدیگر، آن آبرو و محبوبیت و این اصالت و نجابت، از خصوصیات ویژهٔ دهکدهٔ ما بود که آن را از اسپانیایی‌های مبارزی آموخته بود که این قسمت از دنیای جدیدی را که در آن سکنا گزیده‌ایم، کشف کردند و فتح نمودند.

روح اندیشمندی و عبادت در سراسر شهر موج می‌زد اما نه به این دلیل که از شاد بودن و گپ و گفتگو خبری نبود. آیا دقت کرده‌ای که اسپانیایی‌ها بویژه آندلسی‌ها، شیفتهٔ گفتن و تعریف کردن هستند تا زمانی که خسته شوند؟ ... البته تا زمانی که شنوندگان آنها خسته شوند زیرا خود آنها از حرف زدن هرگز خسته نمی‌شوند.

و این روح اندیشمندی و عبادت و پرهیزگاری موجود در دهکده به علت وجود کلیساها، صومعه‌ها و طبیعتاً به علت حضور افراد مذهبی بسیاری بود که یا کشیش و یا راهبه بودند. در این سال‌ها در ونزوئلا اکثر افراد مذهبی یا از فرقهٔ «کاپوچینو» و یا از فرقهٔ «یسوعیون»* بودند. در آن زمان بیشتر از زمان تو عبادت می‌شد و صفوف منظم دعا تشکیل می‌گردید.

بدین‌ترتیب، کاراکاس حامی مخصوص خود را داشت که در ابتدا بانوی بزرگوار ما «دلالوس» (Nuestra Senora de la Luz) بود. همچنین به ابتکار اسقف «دی یس مادرونیرو» (Diez Madronero) خانواده‌های

---

۱. «خوسه اوی یدو ای بانیوس» (Jose Oviedo y Banos)، تاریخچه فتح و عمران استان «ونزوئلا».

* یسوعیون: اعضای فرقه مذهبی «انجمن عیسی» که به وسیله «لایولا» تأسیس شد.

مهم حامیانی برای خود داشتند. به عنوان مثال؛ خانوادهٔ «تـوار» (Tovar)، «ویرژن دلاگیا» (la Virgen de la Guia) و خانوادهٔ «کندس» (Condes)، «نواسـترا سـنیورا دل روسـاریو» (Nuestra Senora del Rosario) را ستایش و تکریم می‌کردند، حامی خـانوادهٔ «لـوپس ـ منـدس» (Lo`pez Me`ndez) ، «لاکاندلاریا» (La Candelaria) بود، خانوادهٔ «اچـه سـوریا» (Echezuria) خود را وقف «اینماکولادا» (Inmaculada) کـرده بودنـد و خانوادهٔ من وارث حمایت «ترینیداد مقدس» بود.

همانطور که برایت گفتم، در آن جامعهٔ پدرسالار زنـدگی بـه خوشـی سپری می‌گشت، یعنی اینکـه در سـال‌هـای هـزار و هفتـصد و انـدی در دهکده‌ای مثل آن دهکده، حاکمان، رؤسای دولت، خود را پـدر سـایرین می‌دانستند ... و سایرین نیز چونان فرزندانی فرمانبردار رفتار می‌کردنـد. افسوس که فقط اسپانیایی‌ها می‌توانستند حکومت کنند و ما مردم ونزوئلا علیرغم اینکه در آنجا متولد شده بودیم، علیرغم داشـتن زمـین و دارایـی بسیار، علیرغم وجود تعداد زیادی از ونزوئلایی‌های ثروتمنـدتر از خـود اسپانیایی‌هایی که از خارج از سرزمین مـادری، مـی‌آمدنـد از همـه چیـز محروم بودیم. تکرار می‌کنم؛ ما ونزوئلایی‌ها می‌بایستی که بـا تـسلط بـر مسائل اقتصادی و اجتمـاعی و نـه مـسائل سیاسـی، خودمـان را متقاعـد می‌کردیم. آری، ما نمی‌توانستیم بر کشور خود حکومت کنیم. آنچه را که می‌گویم می‌توانی کاملاً تصور کنی؟

به هر حال در کاراکاسـی چنـین آرام و بـا هـوایی «همیـشه بهـاری» خوشبختانه و با کمال غرور و افتخار من به‌دنیـا آمـدم. ۲۴ جـولای سـال ۱۷۸۳ به دنیا آمدم. در این زمان، شاه اسپانیا «کارلس سـوم» (Carlos III) بود. این مطلب را برای خسته کردن تو نمی‌گویم، بلکه برایت می‌گویم تا بدانی که این پادشاه اسپانیایی در سـال ۱۷۷۷ فرمانـدهی کـل ونـزوئلا را

به‌وجود آورد.

این مسأله بسیار مهم است که بدانی، ونزوئلا بدین‌صورت به عنوان یک کشور شکل گرفت؛ یعنی اینکه باید برای همیشه به خاطر بسپاری که ۸ سپتامبر ۱۷۷۷ اولین روز شکل‌گیری ملت ماست، زیرا قبلاً استان‌هایی چون «ماراکائیب» و «گوآیانا» از لحاظ سیاسی، نظامی و قضایی به نیابت سلطنت غرناطهٔ (گرانادای) جدید تعلق داشت اما حالا با سند سلطنتی شاه «کارلس سوم» استان‌های «ونزوئلا» (Venezuela)، «کومانا» (Cumana)، «ماراکائیب» (Maracaibo)، «گوآیانا» (Guayana)، «مارگاریتا» (Margarita) و «ترینیداد» (Trinidad)، از لحاظ سیاسی متحد شده و تحت حاکمیت یک دولت واحد که جایگاه و مسند اصلی را در کاراکاس دارد، می‌باشند.

دقیقاً در زمان تولد من. وظایف حاکم و فرمانده کل ونزوئلا را مردی انجام می‌داد که به فضل و دانش، فرهنگ و تجارت بسیار علاقه‌مند بود؛ یعنی «دن مانوئل گونزالس تورس دناوارا» (don Manuel Gonzalez Torres de Navarra)، که یکی از دوستان نزدیک پدرم بود.

این والی در پیشرفت و توسعه «کاراکاس» سهم بسزایی داشت و اولین سالن تئاتر شهر را با سرمایهٔ شخصی خود در سال ۱۷۸٤ بنا نهاد که در نبش خیابان‌های «کنده» (Conde) و «کارملیتاس» (Carmelitas) قرار گرفته بود.

و خانه‌ای که من در آن به دنیا آمدم، همین خانه‌ای است که هم‌اکنون مشغول دیدن آن هستی و هر زمان که بخواهی می‌توانی برای دیدن آن بیایی، خانه‌ای در گوشه کنارهای کاراکاسی «تراپوسوس» و «سن خاسینتو».

فصل دوم

از چنین پدری، چنین فرزندی به‌وجود می‌آید

متوجه آنچه که از قرن هجدهم برایت گفتم شده‌ای؟ در سال ۱۷۸۳، پایان این قرن قرار داریم که آن را قرن تفکر و اندیشه نام نهاده‌اند اما این قرن، قرن انقلاب نیز می‌باشد زیرا کشورهای بزرگ «ایالات متحده» و «فرانسه» آغاز آزادی خود را به لطف انقلاب‌هایی که شکل گرفتند اعلام نمودند.

دقیقاً در سالی که من متولد شدم، این مرد بزرگ یعنی «جورج واشنگتن» که از صمیم قلب او را ستایش می‌کنم، استقلال قطعی کشورش ـ که قبل از آن مستعمرهٔ «انگلستان» بود ـ را به‌دست آورد.

البته در آن زمان «کاراکاس» دیگر آن شهری که از ۲٤ «مانسانا»[1] تشکیل شده باشد نبود که فرماندار «دن خوان د پی منتل» (don Juan de Pimentel) در سال ۱۵۷۸ در طرحی ترسیم کرده بود. «کاراکاس» توسعه یافته بود و خانه‌هایی بسیار زیبا، راحت و محکم در آن ساخته شده بودند و به یاد داشته باش که وحشت زیادی از لرزش‌ها و تکان‌های

---

۱. Manazana: الگوی شهرسازی اروپایی به مجموعه‌ای از ساختمان‌هایی که بین دو کوچه یا خیابان اصلی محصورند اطلاق می‌شود.

زمین، در این شهر وجود داشت. خانهٔ من نیز از آنچه که گفتم، چیزی کم نداشت، خودت می‌توانی در این مورد قضاوت کنی.

خانه‌ای وسیع و جادار، خنک، با سه حیاط، اتاق‌هایی راحت و بویژه با محیطی شاد که در فضای شاد آن همراه با پدر و مادر و برادر و خواهرهایم زندگی می‌کردم. معمولاً با آن‌ها در تمام قسمت‌های خانه بازی می‌کردم اما جایی را که بیشتر از همه ترجیح می‌دادم، حیاطی مملو از درختان انار؛ درختانی با گل‌های قرمز زیبا و میوه‌ای خوشمزه یعنی انار بود.

پدرم اسپانیایی نبود بلکه یک ونزوئلایی اصیل، اهل «ویکتوریا» (Victoria) بود. پدر، «خوان وی سنته بولیوار ای پونته» (Juan Vicente Bolivar y Ponte) نامیده می‌شد و متولد سال ۱۷۲٦ بود و همچنین در سال ۱۷۷۳ یعنی در سن ٤۷ سالگی ازدواج نمود که در این هنگام مادرم کمتر از ۱۵ سال داشت.

می‌دانم که حالا می‌خواهی بپرسی آیا اجداد من نیز اهل «ونزوئلا» بوده‌اند؟ بله، هم از جانب پدر و هم از جانب مادر. تصور کن که اولین «بولیواری» که به «ونزوئلا» رسید، پنجمین پدربزرگ من «دن سیمون د بولیوار» (don Simon de Bolivar) ملقب به «ویه خو» (Viego) بود که در سال ۱۵۸۹ همراه با فرماندار «دن دیگو د اوسوریو» (don Diego de Osorio) در سمت منشی او، به اینجا آمد. او در «مارکینا» (Marquina)، واقع در حوزهٔ «ویسکایا»ی اسپانیا (Vizcaya) متولد شده بود، جایی که نام خانوادگی من از آنجا نشأت گرفت اما چنین نوشته می‌شد: Bolibar که در زبان باسکی به معنای چمنزارهای اطراف آسیاب می‌باشد. به همین دلیل اجداد من بر روی سپرهایشان تصویری از سنگ آسیاب داشتند.

پنجمین پدربزرگ من مرد بسیار مهمی بود. به محض ورود به «کاراکاس» شهرداری این شهر به او مأموریت داد که به منظور درخواست برخی امتیازات سیاسی، اقتصادی و فرهنگی از شاه «فیلیپ دوم» برای استان «ونزوئلا» به «اسپانیا» برود.

و او بسیاری از آنچه را که تقاضا کرده بود به‌دست آورد، به عنوان مثال؛ این امتیازات که کشتی‌هایی با کالاهای تجاری از «ونزوئلا» به مقصد «اسپانیا» فرستاده شوند، کرسی زبان، تأسیس مدرسهٔ علوم دینی «تریدنتی نو» (Tridention) که بعد به دانشگاه «کاراکاس» مبدل شد را به‌دست آورد. «ویه خو» چه مرد بزرگی بود!

فرزند «ویه خو» نیز «سیمون د بولیوار» نامیده می‌شد که در «سنتو دومینگو» (Santo Domingo) متولد شد. سپس او مسئول امور سرخپوستان «سن ماته ئو» (San Mateo) می‌شود. همسرش را از دست می‌دهد و بر طبق عادات مذهبی که می‌گیرد، دیگر ازدواج نمی‌کند. فرزند او «آنتونیو د بولیوار رخاس» (Antonio de Bolivar Rojas) بود. «دن آنتونیو» پدر پدر جد یا سومین پدربزرگ من بود. مادرش کسی نبود مگر دختر کاپیتان «آلونسو دیاس موره نو» (Alonso Diaz Moreno) مقیم شهر «والنسیا» که از زمانی که بسیار جوان بود یک فرد نظامی بود. وی عهده‌دار منصب‌های مهمی مانند شهردار رسمی «کاراکاس» والی و دادستان «وایس د آراگوئا» (Valles de Aragua) و «تورمرو» (Turmero) و شهردار «سنتا هرمانداد» بود.

پدر جد من، «دن لوئیس د بولیوار ای ره بویدو» (don Luis de Bolivar y Rebolledo) بود که در «کاراکاس» متولد شد و تقریباً همان مناصب پدرش «دن آنتونیو» را دارا بود. چون استطاعت مالی داشت، در ساخت استحکامات «گوآیرا» (Guaira) از لحاظ مالی سهیم می‌شود.

این بندر، بارها مورد هجوم دزدان دریایی که به طور عمده انگلیسی بودند، اگر چه در میان آن‌ها فرانسوی و هلندی هم وجود داشتند، قرار می‌گرفت. پدر جد من یکی از مدافعین سرسخت و مخالف تغییر در بندر بود و این در شرایطی بود که سنت‌ها [اوضاع و احوال] در حال تغییر و دگرگونی بودند.

در ضمن او فردی سرزنده و فعال بود و به شایستگی همسرش «دنی یا ماریا وی یگاس ای لادرن د گوارا» (dona Maria Villegas y Ladron de Guevara) را انتخاب نمود. او بانی «بارکی سی متو» (Barquisimeto) و فرماندهی کل «ونزوئلا» بود. بدین‌ترتیب ثمرهٔ این ازدواج جنگجویانی دلیر و فرزندانی شجاع بود.

یکی از این پسران، پدربزرگ من بود که «دن خوان د بولیوار ای وی یگاس» (don Juan de Bolivar y Villegas) نامیده می‌شد. او دهکدهٔ «سن لوئیس د کورا» (San Luis de Cura)، «ویا د کورا» (Villa de Cura) را بنا نهاد. او هم تمایل و هم شرایط لازم را برای احراز عنوان مارکس* «سن لوئیس» و وایکانت** «کوکوروته» (Cocorote) دارا بود اما مرگ او قبل از این عناوین فرا رسید.

«دن خوان» دو بار شهردار «کاراکاس» و معاون کل بود؛ همچنین در دو فرصت نیز فرماندار «ونزوئلا» بوده است البته با طریقهٔ دفاع از بندر «گوآیرا» در برابر حملات دزدان دریایی نیز آشنا بود. همسر او یعنی مادربزرگ من «دنی یا پترونی لا پونته (dona Petronila Ponte) نیز وارث معدن‌های غنی «آروئا» (Aroa) بود.

---

* «مارکس» (Marques)، یکی از عناوین نجابت بعد از «دوک» و قبل از «کنت».

** «وایکانت» از القاب اشرافی.

و حاصل پیوند «دن خوان» و «دنی یا پترونی لا» پدر من بود کسی که قبلاً درباره‌اش برایت صحبت کردم. او نیز از اجداد خود عقب نماند. هنگامی‌که کمتر از ۱۶ سال داشت، همانطور که رسم بود، در دفاع از «گوآیرا» دقیقاً زمانی که «ناولز» (Knowles) انگلیسی به آن حمله کرد شرکت نمود. پدر من معاون کل «کاراکاس»، محاسب دارایی‌های سلطنتی و کلنل ارتش ملی «وایس د آراگوآ» (Valles de Aragua)، ارگانی که کمی بعد من به آن ملحق شدم، نیز بود.

خانوادهٔ پدری مرا چگونه دیدی؟ همهٔ آن‌ها وارث روحی نظامی و ماجراجو بودند و عمل و آرزوی آنان در جهت خدمت به دیگران بود

به همین دلیل ضرب‌المثل «از چنین پدری، چنین فرزندی به‌وجود می‌آید» را که بیان نمودی کاملاً می‌پذیرم زیرا با چنین اجدادی با شرایطی اینگونه، نمی‌توانستم در حد به عنوان مثال شهردار «سن ماته ئو» باقی بمانم.

هم اکنون می‌خواهم به آنچه که در مورد مادرم به تو خواهم گفت گوش فرا دهی. زنی مهربان، نجیب و نیکو که مرا به دنیا آورد یعنی «ماریا کنسپسیون پالاسیوس ای بلنکو» (Maria Concepcion . Palacios y Blanco) هنگامی‌که او را بشناسی، شیفتهٔ او خواهی شد.

فصل سوم

هنگامی‌که سخن کوتاه است

خانوادهٔ من هم از جانب پدر و هم از جانب مادر، خانوادهٔ ثروتمندی بودند که به بالاترین طبقهٔ اجتماعی «کاراکاس» یا به عبارتی دیگر به طبقهٔ حاکم و اشرافی ونزوئلا تعلق داشتند.

کلمهٔ Mantuano (طبقهٔ حاکم) برگرفته‌شده از یک نوع جامه یعنی «شنل» می‌باشد که فقط زنان طبقهٔ حاکم مستعمره از آن استفاده می‌کردند و کلمهٔ Patriciado مشتق از کلمهٔ Patricio به معنای اشرافی می‌باشد البته بدون ذکر عناوین و القاب اشرافی. در واقع خانوادهٔ ما نیازی به این القاب و عناوین نداشت. نام خانوادگی ما که برای نسل‌ها آشنا بود کفایت می‌کرد و حتی زیاد هم بود.[1]

از طرف دیگر، این عناوین خریداری می‌شدند یا از طرقی غیرمعمول کسب می‌شدند. این طبقهٔ حاکم یا اشرافی بر اوضاع اجتماعی و اقتصادی تسلطی کامل داشت اما با دیدی بسیار بد به افراد دورگه، سیاهپوستان و کسانی که متعلق به طبقهٔ آنان نبودند، می‌نگریست که این نوع نگرش

---

۱. «روفینو بلنکو فوم بونا» (Rufino Blanco Fombona)؛ ایّام جوانی «بولیوار»؛ کاراکاس، ۱۹٦۹.

بسیار ناپسند بود. اگر همهٔ ما انسانیم پس چرا باید تفاوت‌های طبقاتی وجود داشته باشد؟ تصور کن زمانی را که پادشاه یک ضمانت‌نامهٔ سلطنتی نوشت که «گراسیاس ال ساکار» نام گرفت و به موجب آن افراد دورگه با پرداخت مقداری پول به دربار از دورگه بودن خارج می‌شدند و بدین‌ترتیب به لطف این ضمانت‌نامهٔ سلطنتی تساوی طبقات اجتماعی فراهم می‌گردید ولی طبقهٔ اشراف نسبت به این مسأله اعتراض کردند و حتی برای جلوگیری از جامهٔ عمل پوشاندن به دستوری مشابه اعتصاب نمودند.

و اما اینهمه اعتراض و اغتشاش در مورد این موضوع برای چه بود؟ خیلی ساده است؛ زیرا بدین‌ترتیب سفید باید در کنار دورگه قرار می‌گرفت، علیرغم «برتری» آن و «فرومایگی» این یکی، فرد دورگه می‌توانست عناوینی به‌دست آورد، وارد برخی از مناصب دولتی شود و حتی می‌توانست که با لقب «دن»* خوانده شود.

در این دوره، جامعه متشکل بود از حدود صدهزار سرخپوست، شصت هزار بردهٔ سیاهپوست، جماعت سفیدپوست که طبقهٔ حاکم را تشکیل می‌دادند؛ سفیدپوستان اسپانیولی که در کشور اسپانیا متولد شده بودند و سفیدپوستان ونزوئلایی که در همین کشور به‌دنیا آمده بودند و بالاخره دورگه‌هایی که از پیوند سرخپوستان، سفیدپوستان و سیاهپوستان شکل گرفته بودند و اکثریت جمعیت ونزوئلا را تشکیل می‌دادند.

بدین‌ترتیب خانوادهٔ من به این طبقهٔ حاکم اشرافی تعلق داشت و تقریباً همهٔ کسانی که انقلاب آوریل ۱۸۱۰ علیه اسپانیا را آغاز نمودند متعلق به این طبقه بودند؛ چرا که به یاد می‌آورم که اقتدار سیاسی

---

* Don: آقا، اسم محترمانه مردانه قبل از نام شخص.

نداشتیم و باید آن را به چنگ می‌آوردیم.

مادرم «ماریا دلاکنسپسیون پالاسیوس» نامیده می‌شد که هنگام ازدواج ۱۵ ساله بود و در سال ۱۷۵۸ در کاراکاس متولد شده بود. او زنی بسیار مهربان و زیبا و با حساسیتی ناب و خالص بود که تجمل، راحتی و آسایش را بسیار دوست می‌داشت. خوب زندگی کردن از خصوصیات همهٔ افراد خانوادهٔ «پالاسیوس» بود.

مادرم شباهت زیادی با دایی «استبان پالاسیوس» (Esteban Palacios) داشت. شاید به همین خاطر بود که از دیگر دایی‌هایم محبت بیشتری به او داشت. من و خواهرم «ماریا آنتونیا» (Maria Antonia) چشمهای سیاهمان را از مادرم به ارث برده بودیم. در عوض خواهر و برادر دیگرم؛ «خوانا» (Juana) و «خوان وی سنته» (Juan Vicente) همانند پدرم بور بودند. در اینجا باید برایت بگویم که خواهر کوچکی هم داشتم که بعد از مرگ پدرم متولد شد و به همین دلیل فرزند «پوستوما»* خوانده می‌شد که بعد از مدت کوتاهی سرنوشت شوم مرگ برای او رقم خورد و مدت‌زمان کوتاهی را با اسم «ماریا دل کارمن» که برایش انتخاب شده بود گذراند. وسیلهٔ سرگرمی و نشاط مادرم موسیقی بود، او فلوت را با مهارت و ظرافت می‌نواخت. در واقع این را از خانواده‌اش داشت، او خویشاوند «پدرو سوخوی» مشهور، کسی که مدرسهٔ معروف موسیقی «کاراکاس» را بنا نهاد، بود؛ لذا در مهمانی‌هایی که در خانواده‌ام گرفته می‌شد، نوایی از بهترین موسیقی‌ها به گوش می‌رسید.

اما هنگامی‌که کمتر از سه سال داشتم، با مرگ پدرم خانه در غم فرو

---

* postuma: به معنی پس از مرگ پدر متولّد شده، می‌باشد.

رفت و با عزا و ماتم تیره گردید. تصور می‌شد مادرم که در سن ۲٦ سالگی بیوه شده بود نه شخصیت لازم و نه توانایی کافی برای ادارهٔ مایملک خانواده را داشته باشد. با این وجود، او به تنهایی با استواری و توانایی عملاً ادارهٔ همهٔ امور را به عهده گرفت. تو این را می‌دانی که اگر کسی بخواهد آنچه را که مال خودش نیست تصرف کند، از هیچ کاری فروگذار نمی‌کند و این امر برای مادرم حادث گردید، می‌خواستند که او را به مخاطره اندازند اما او تسلیم نشد!

هنگامی‌که من متولد شدم، مادرم احساس ضعف شدیدی می‌کرد و به همین دلیل نتوانست به من شیر بدهد و مرا به «دنی یا اینس مانسبود میارس» (dona Ines Mancebo de Miyares) سپرد که در اولین روزهای زندگی‌ام مرا شیر می‌داد.[1] سپس نام این زن سیاهپوست را به نام اشرافی «ایپولیتا بولیوار» (Hipolita Bolivar) تغییر داد؛ البته این اسم خانوادگی او نبود چرا که در گذشته اسم خانوادگی اربابان بر روی برده‌ها گذارده می‌شد. بردهٔ سیاه «ایپولیتا» برای من هم پدر بود و هم مادر، از شیر او زندگی من قوت گرفت و پدری غیر از او نمی‌شناختم.[2]

مشخصهٔ دیگر مادر من، مذهبی بودن او بود. او یکی از عابدان «ترینیداد مقدس» (Santisima Trinidad) و «ناسارنو د سن پابلو» (el Nazareno de San Pablo) بود که در کلیسا به‌واسطهٔ همین اسم بسیار تکریم می‌شد.

زمانی مادرم برای بهبودی پدربزرگ نذری کرد و از پارچه‌هایی بسیار

---

۱. نامه بولیوار به «خوسه فلیکس بلنکو» (Jose Felix Blanco)؛ ۲۸ ژوئن ۱۸۲۷.

۲. نامه بولیوار به خواهرش «ماریا آنتونیا» (Maria Antonia)؛ ۱۰ جولای ۱۸۲۵ از «کوسکو» (Cuzco).

گران‌قیمت جامه‌ای برای «ناسارنو د سن پابلو» دوخت که این جامه هم اکنون از بین رفته است، گفته می‌شود زمانی کفاشی از جزایر قناری با نام «کارملو پی نی یرا» (Carmelo Pinera) که این جامه را سرشار از ایمان یافته بود، از «ناسارنو» تقاضا کرد که به پسرش سلامتی دهد، معجزه‌ای رخ داد و پس از چند روز فرزندش که «سیمون» نام داشت صحت و سلامت خود را بازیافت.

غالباً مادر، ما را با اسب به گردش‌های طولانی در اطراف کاراکاس، به املاکی که داشتیم و همچنین مرا به زمین‌های کشاورزی و دامداری‌ای که در «سن ماته ئو» (San Mateo) داشتیم می‌برد.

اما مرگ او نیز در سنین جوانی فرا رسید. در سن ۳٤ سالگی از بین ما رفت و ما را در یتیمی‌کامل رها نمود و در اینجاست که سخن بسیار کوتاه است.

فصل چهارم

جوانی، گنج آسمانی

پا به جوانی گذاردم بدون داشتن کانون گرم خانواده، بدون محبت غیرقابل جایگزینی که فقط در آغوش پدر و مادر حس می‌شود. هنگامی‌که مادرم از دنیا رفت خواهرانم در حالی‌که بسیار جوان بودند ازدواج کردند و ما پسرها تحت سرپرستی پدربزرگ «فلیسیانو» که سال بعد از دنیا رفت، قرار گرفتیم. هنگامی‌که «دن فلیسیانو» فوت نمود، ۱۰ ساله بودم. از آن پس اولین و بزرگترین آرزویی که داشتم سفر به اسپانیا؛ شناختن مام وطن و زندگی در کنار دایی «استبان» که بسیار دوستش داشتم بود.

دایی «استبان» با دایی «کارلس» قیم جدید من، تفاوت داشت. دایی «کارلس» شخصیتی خشن و بداخلاق داشت و خیلی زیرک و باهوش نبود. برای کوچکترین اشتباهی مرا سرزنش می‌کرد، علاوه بر این مرا با دنیایی از کار تنها می‌گذاشت و چون مجرد بود [از تنهایی زندگی کردن] برای رسیدگی به امور تجاری‌اش در خارج از کاراکاس بهره می‌برد.

برادرم «خوان وی سنته» با من نبود زیرا «خوان فلیکس پالاسیوس ای بلنکو» (Juan Felix Palacios y Blanco) را به عنوان قیم و سرپرست او تعیین کرده بودند و با او زندگی می‌کرد.

بنابراین می‌توانی تصور کنی که چرا به خانه‌ام برگشتم. یک روز خوب، دقیقاً یک روز قبل از ورود به دوازده سالگی با سود جستن از نبود دایی در کاراکاس، فرار کردم و مستقیم به خانه خواهرم «ماریا آنتونیا» همسر «دن پابلو د کلمنته» (don Pablo de Clemente) رفتم.

چنین بود که خیلی زود خود را دور از روزهای کودکی‌ام یافتم؛ زمانی که در خانهٔ موروثی بازی می‌کردم، تحت نظر مادر با خواهر برادرهایم، با «ایپولیتا» و آن زن سیاهپوست فراموش‌نشدنی «ماتئا» که فقط دایهٔ من نبود بلکه آموزگار و مربی من و یا به عبارتی همه کارهٔ من بود، بازی‌های دسته‌جمعی که می‌کردیم؛ غایب با شک، مسابقات ورزشی و ... و یا اینکه بارها به قصه‌های ترسناک «سایونا» (موجودی خیالی برای ترساندن بچه‌ها)، یا قصه‌های شیرین «ببر و خرگوش» گوش می‌دادیم.

... حالا دور از همهٔ این‌ها در خانهٔ خواهرم بودم. خداحافظ حیاط درختان انار دوست داشتنی من!

اما در گذشته مسائل اینگونه ساده نبودند. «ماریا آنتونیا» و همسرش می‌بایست دادگاه سلطنتی را از آنچه که اتفاق افتاده بود باخبر می‌نمودند، دقیقاً در روز تولد من در آنجا مرافعه‌ای درگرفت، زیرا دایی «کارلس» می‌خواست که من به خانه برگردم و خواهرم که در فرار من هیچ‌گونه تقصیری نداشت با این وجود از آن حمایت می‌کرد و آرزو داشت که من در کنار او بمانم زیرا علاقهٔ زیادی به من داشت.

موضوع از این قرار بود که من ناخواسته مسبب آغاز مرافعه‌ای شدم که به دخالت دادگاه سلطنتی منجر شد. دایی می‌گفت: «... این بچهٔ صغیر با میل و ارادهٔ من، به من احترام خواهد گذاشت و کورکورانه اطاعت خواهد کرد، مطمئنم که از من عشق و بهترین اصول و روش

زندگی را خواهد آموخت».[1] چیزی که حتمی نبود، من نه او را تکریم می‌کردم و نه از او عشق را می‌آموختم، به علاوه او مرا به بی‌توجهی کامل نسبت به همهٔ مسائل آموزشی متهم می‌کرد که در این مورد بعداً سخن خواهیم گفت.

کاملاً واضح بود که نه می‌توانستم و یا بهتر، نه می‌خواستم که با قیّم خود به خانه برگردم، همان چیزی که به هر حال دادگاه سلطنتی علیرغم پافشاری من با تمام قوا، آن را برایم در نظر گرفت. برده‌ای سیاه مرا با خشونت مورد اذیت و آزار قرار داد و به خانهٔ «سیمون رودریگس» (Simon Rodriguez) معلم برد، وه که چه مرد منحصر به فردی!

در خانهٔ «سیمون رودریگس» همسرش «دنی یا ماریا دلوس سنتوس رونکو» (dona Maria de los Santos Ronco) با سه خدمتکار مرد و دو سرایدار در خدمتش، برادر او «دن کایه تانو کارنیو» (don Cayetano Carreno) و زن او «ماریا د خسوس مونیوس» (dona Maria de Jesus Munoz) با بچه‌ای تازه متولدشده، «دن پدرو پی نی یرو» (don pedro Pinero) و پسر برادر او، پنج پسر بچه‌ای که والدینشان آن‌ها را به عنوان شاگرد به او سپرده بودند که تعلیم و مساعدت آن‌ها را به عهده داشت و همچنین مادرزن او، مادرزن و دو خواهرزن ۸ تا ۱۳ ساله برادرش، خلاصه یک جمعیت عظیم، زندگی می‌کردند.[2] در ابتدا حالتهای عصبی در من پدیدار شدند و بعد از چند روز از آنجا هم فرار کردم، کسی به

---

۱ و ۲. کشیش «نیکلاس ای ناوارو» (Nicolas E. Navarro)؛ دعوی مطرح شده در دادگاه سلطنتی کاراکاس راجع به محل اقامت قیم و نحوه آموزش «سیمون بولیوار» کوچک؛ سال ۱۷۹۵. نقل از «مانوئل پرس ویلا» (Manuel Perez Vila) در کتاب شکل‌گیری معنوی لیبرتادور.

دنبالم نگشت تا اینکه با کنفسور،* اسقف «ویانا» (Viana) مواجه شدم.

اگر چه این بار به فضل اسقف «ویانا» مرا مورد سرزنش قرار ندادند، اما وادار به امضای یکی از قوانین دادگاه سلطنتی کردند که به موجب آن ملزم به اطاعت، حضور به موقع در کلاس‌ها و عدم خروج مجدد بدون اجازه معلم تعیین‌شده از جانب دادگاه و گروه تصمیم‌گیرنده می‌شدم.[1] همچنین یک نگهبان یا مراقبی برای من گمارده بودند که در خانهٔ آن معلم و بیرون از آن از من چشم برندارد که خوشبختانه این آخری، آنطور که دادگاه سلطنتی می‌خواست انجام نگرفت.

دوست کوچک من، این اولین باری بود که امضا می‌کردم و این امضا، راحتی را برایم به ارمغان آورد. سرانجام احساس آرامش و آسایش بیشتری کردم زیرا توانسته بودم آنچه را که احساس می‌کردم به‌دست آورم. به همین دلیل هنگامی‌که دادگاه از من دربارهٔ عقیده‌ام سؤال کرد، در جواب گفتم: «شما می‌توانید با دارایی‌هایم آنچه که می‌خواهید انجام دهید اما با شخصیت من هرگز. اگر بردگان در انتخاب اربابانشان آزادند پس شما نمی‌توانید حق زندگی کردن در خانه‌ای را که دوست دارم از من سلب کنید».[2]

بالاخره، خودم تصمیم گرفتم که به خانهٔ دایی «کارلس» برگردم و این تصمیم امکان رفتن به مدرسه‌ای را به من می‌داد که «دن سیمون

---

* El Confesor: کشیشی که نزد او به گناه اعتراف می‌کنند.

۱. کشیش «نیکلاس ای ناوارو» (Nicolas E. Navarro)؛ دعوی مطرح شده در دادگاه سلطنتی کاراکاس راجع به محل اقامت قیم و نحوه آموزش «سیمون بولیوار» کوچک؛ سال ۱۷۹۵. نقل از «مانوئل پرس ویلا» (Manuel Perez Vila) در کتاب شکل‌گیری معنوی لیبرتادور.

۲. «مانوئل پینتو» (Manuel Pinto C.)؛ بولیوار و حکایات او.

و دیگر اینکه، مستقیم به «مادرید» نرفتم، ابتدا به «بیلبائو» (Bilbao) سرزمین اجدادی‌ام رفتم که از دویست و پنجاه سال پیش تاکنون فردی از خانوادهٔ بولیوار، از اولین افرادی که به آمریکا رفتند به آن کانون خانوادگی بازنگشته بود.

ذهن و روح مردمان مکزیک حکومت می‌کند.[۱]

«مکزیک» تأثیر زیادی بر من گذارد به طوری که از آن شهر خوشم آمد، بویژه که خیلی زود با افراد مهمی ارتباط برقرار کردم. از جانب اسقف معرفی‌نامه‌ای برای برادرزاده‌اش «سنیور آگیره» (Senor Aguirre)، منشی دادگاه سلطنتی «مکزیک» بردم. او به مهربانی، مرا در منزلش جای داد و می‌توانم بگویم، از اقامتم در این پایتختی که حکومت آن نایب‌السلطنه‌ای بود در مدتی بیشتر از یک ماه، واقعاً لذت بردم، حتی با «دن میگل خوسه د آسانسا» (don Miguel de Azanz) که از سال ۱۷۹۸ تا ۱۸۰۰ نایب‌السلطنه بود، نیز آشنا شدم.

کشتی «سن ای دفونسو» برای ادامهٔ مسیر خطرناک خود آماده بود. پنج کشتی بزرگ و یازده کشتی بادبانی انگلیسی‌ها که بندر «هاوانا» را محاصره کرده بودند، در حال حاضر عقب‌نشینی کرده‌اند، پس مقصد به سوی «هاوانا» خواهد بود. جزیره‌ای که فقط دو روز را در آن سپری کردیم.

و سرانجام «اسپانیا»! «سنتونیا» (Santona)! آب‌های آبی دریای «کانتابریک» با امواجی رقصان و با نشاط، گویی که در حال خوشامدگویی باشند. کشتی ما آب‌ها را می‌شکافت و پیش می‌رفت و حالا سواحل «سنتونیا» با فاصله‌ای زیاد از سواحل دور ونزوئلا، مستعمره‌ای در حال احیا که بزودی از این «خواب سیصد ساله بیدار خواهد شد».[۲]

---

۱. «سیمون بولیوار»؛ نامه‌ای به «جامائیکا»؛ ٦سپتامبر ۱۸۱۵.

۲. «سیمون بولیوار»؛ سخنرانی در انجمن میهن‌پرستان؛ ۳جولای ۱۸۱۰، دو روز قبل از امضای استقلال.

پس به این دلیل و به لطف اینکه ۱٦ سال داشتم، روز ۱۹ ژانویهٔ ۱۷۹۹ سوار کشتی «سن ای دفونسو» (San Lldefonso) شدم ولی برادرم تصمیم گرفت که نیاید اما در عوض دوستی با نام «استبان اسکوبار» (Esteban Escobar) که با بورسیه (کمک هزینهٔ تحصیلی) برای تحصیل در رشتهٔ نظامی به اسپانیا می‌رفت، مرا در این سفر همراهی می‌کرد.

به مقصد اسپانیا، به دلیل وجود جنگ در آن کشور و همانطور که برایت گفتم به علت وجود کشتی‌های دزدان دریایی انگلیسی می‌بایست از مسیری غیرمستقیم می‌رفتیم. بدین‌ترتیب در تاریخ ۲ فوریه وارد بندری در مکزیک با نام «وراکروس» (Veracruz) شدیم. از آنجا اولین نامه‌ای را که قبلاً برایت گفتم، نوشتم.

از مدت زمانی که کشتی در بندر پهلو گرفته بود، برای شناختن بیشتر «وراکروس» و پایتخت آزتکی* استفاده کردم. «مکزیک» شهر غنی و ثروتمند «مونته سوما» (Montezuma) و «گوآتی موسین» (Guatimozin) ـ آمریکایی‌های افتخارآفرینی که قدارهٔ دربار و درباریان را به زیر آوردند ـ دارای حکومت نایب‌السلطنه‌ای بود که به طور طبیعی به اسپانیا وابسته بود. به هر حال مدت زمان زیادی از آن موقعی که رب‌النوع یا «کترال کوالت» (Quetralcohualt)، «کنتزال کوالت» (Quetzalcoalt) پیامبر، بر ذهن و روح مردمان مکزیک حکومت می‌کرد گذشته بود که مذهب و شریعتی مشابه آنچه که حضرت مسیح آورده، برای ارشاد و راهنمایی مردم پا به عرصه گذارد و در حال حاضر نیز «ویرژن د گوادالوپ» (Virgen de Guadalupe) که ملکهٔ میهن‌پرستان لقب گرفته است، بر

---

* آزتک: یکی از قدیمی‌ترین ملل مکزیک.

دوست روحانی زیرا عقیده‌های واحدی بر ما حکومت می‌کنند؛ یک دوست اخلاقی، زیرا خلق و خوها، احساس‌ها و عقیده‌هایمان ما را به سوی اعمالی هدایت می‌کنند که پایانی یکسان دارند، اینکه شما یک حرفه را در پیش گرفته‌اید و من حرفه‌ای دیگر، تفاوت را در ظاهر عمل به‌وجود می‌آورد نه در اثر یا نتیجهٔ کار».[1]

این مرد باید دیوانه باشد؟ «دن ساموئل» یا «دن سیمون»، معلم و بهترین دوست من، در حال حاضر فردی مضحک، مسخره و عجیب است او را بشناس و دوستش بدار.

سرانجام سفر «دن سیمون» مرا بیشتر تحریک نمود که برای رفتن به اسپانیا پافشاری کنم. خوشبختانه دایی «استبان» در نامه‌ای به دایی «کارلس» می‌نویسد که در دادگاه مادرید مشغول به کار می‌باشد و از او می‌خواهد که من و برادرم «خوان وی سنته» را، به مادرید بفرستد «برای انجام تحصیلاتی شایسته و بعد خواهیم دید که چگونه سرنوشت به نفع آنان رقم خواهد خورد و استعدادهای شگرف آنان چه پیشرفتهایی را نصیبشان خواهد کرد».

از طرف دیگر دایی «استبان» به تازگی به عنوان رئیس دادگاه ادارهٔ عالی حسابرسی امور مالی مادرید منصوب شده بود. عجب پست و مقام اسم و رسم‌داری! این بدان معنی است که وضعیت اقتصادی او بهتر شده بود و می‌توانست مسئولیت ما را به گونه‌ای که می‌خواست، به عهده بگیرد. باید بدانی که دایی «استبان» نمی‌خواست در موردش بگویند که از سود و بهرهٔ سرمایه‌اش گذران زندگی می‌کند و در این مورد بسیار حساس بود.

---

۱. «روفینو بلنکو فومبونا» (Rufino Blanco Fombona)؛ ایام جوانی «بولیوار»؛ کاراکاس، ۱۹۶۹.

باشد. در واقع او صاحب شخصیتی اصیل و نادر بود و ما او را خوب درک می‌کردیم. او به عالم خلقت عشق می‌ورزید و مرا نیز در این مورد وادار به اندیشیدن کامل می‌کرد. به همین دلیل سفرهایش به مکان‌هایی که انتخاب می‌کرد، با پای پیاده انجام می‌شدند و مسافتهای زیادی را در سرتاسر دنیا با راه رفتن طی نمود. او می‌گفت: «نمی‌خواهم همانند درختان باشم که ریشه در خاک دارند، بلکه می‌خواهم همانند ابرها باشم که به همه جا سفر می‌کنند».

از اینکه «دن سیمون» از کاراکاس رفته بود بسیار آزرده خاطر بودم اما درک می‌کردم؛ چرا که برایم گفته بود که به نفس کشیدن در هوای آزادی نیاز دارد که در اینجا بی‌تردید نفس کشیدن برای او امکان نداشت.

بدین‌ترتیب «سیمون» در جامائیکا «دن ساموئل رابینسون» (don Samuel Robinson) می‌باشد که حالا دانشجوی زبان انگلیسی است و ۲٦ سال دارد. سپس خودسرانه به اسپانیا و از آنجا به پاریس می‌رود. اسمش را نیز همانند نام خانوادگی‌اش تغییر می‌دهد. در واقع او دیگر نمی‌بایست «سیمون رودریگس» نامیده می‌شد، بلکه باید «سیمون کارنیو رودریگس» خوانده می‌شد اما نام خانوادگی پدری‌اش را نیز به علت یک ناخشنودی خانوادگی حذف نمود. او اینچنین بود.

او تا هنگام مرگ، دوست خوبی برای من بود. روزی برایم نوشت: «دوست من، باورم این است که تو با من از لحاظ جسمی، روحی و اخلاقی همدردی می‌کنی، زیرا اثر آن برای من آشکار شده است. بنابراین سه نوع دوست دارم؛ هنگامی‌که از یکی از آن‌ها به تنهایی سود می‌برم، آن‌ها را «ساده» می‌نامم و هنگامی‌که دو یا سه تای ما هم‌عقیده‌ایم آن‌ها را «مرکب» (دوتایی یا سه‌تایی) می‌نامم. در شما یک دوست جسمانی دارم زیرا هر دو ناآرام و بی‌قرار، فعال و خستگی‌ناپذیر هستیم؛ یک

فصل ششم

از دریای «کاریب» تا «کانتابریکو»

دقیقاً اواسط سالی که وارد ارتش شدم، سال ۱۷۹۷، توطئهٔ «دن مانوئل گوآل» (don Manuel Gual) و «خوسه ماریا اسپانیا» (Jose Maria Espana) در کاراکاس کشف شد. من تا سال قبل از آن مشغول به تحصیل در یک مدرسهٔ دولتی بودم. اگر چه «دن سیمون رودریگس» دیگر آن مدرسه را همانطور که قبلاً برایت گفتم اداره نمی‌کرد، اما هرگز از تعلیم و تهذیب من با پندهای نیکویش و تعلیمات حکیمانه‌اش غافل نمی‌شد.

اما گفته می‌شد که توطئه وطن‌پرستان «گوآل» و «اسپانیا» با همکاری آن معلم (دن سیمون رودریگس) انجام گرفته که البته با روشن شدن ابعاد قضیه مشخص شد که به او تهمت زده شده است. طغیان و شورش مستقیماً علیه فرمانده کل «دن مانوئل د گوارا ای واسکونسلوس» (don Manuel de Guevara y Vasconcelos) بود که این دولت را بسیاری از همین متهمین به قدرت رساندند. «گوآل» و «اسپانیا» به جزایر «آنتی یاس» (ترینیداد) گریختند. بقیه هم مجبور بودند که ونزوئلا را ترک کنند به همین دلیل «سیمون رودریگس» از آنجا رفت.

این مرد حکیم، رفتارهایی از خود نشان می‌داد که گویی دیوانه شده

به عبارتی دیگر به بردگی تن خواهد داد.

و بدین‌ترتیب برای برادرزاده‌ام «فرناندو بولیوار» (Fernando Bolivar)، فرزند «خوان وی سنته» نیز خواهان تحصیلاتی جامع و کامل بودم و برای تو نیز چنین تحصیلاتی را در زمان خودش می‌خواهم که «تعلیم و تربیت کودکان، همیشه باید مطابق سن آن‌ها، تمایلات، هوش و استعداد و فطرت آن‌ها باشد».[1]

توصیه من برای اینکه مسائل را به خوبی یاد بگیری این است: «یادگیری و به خاطر سپردن سریع، همواره به عنوان یک استعداد درخشان به شمار می‌آید اما نباید منجر به زایل شدن درک و فهم گردد، بدین‌ترتیب به کودکی که استعداد زیادی در حفظ کردن درس‌هایش دارد باید چیزهایی یاد داده شود که او را وادار به اندیشیدن کند؛ همانند حل مشکلات و برقراری معادلات؛ و برعکس به افراد کندذهن باید تعلیماتی برای یادگیری از طریق حفظ کردن و از بر خواندن قطعات اشعار برگزیده شاعران بزرگ داده شود. هم از بر کردن و هم قدرت محاسبه، از مواردی هستند که با تمرین تقویت می‌گردند. حافظه تا جای ممکن باید تمرین داده شود اما هرگز نباید آن را آنقدر خسته کرد تا که ضعیف و سست شود».[2]

---

۱ و ۲. «نوشته‌های لیبرتادور»؛ سند ۱۱۰، تعلیمات داده شده توسط «سیمون بولیوار» به منظور آموزش برادرزاده‌اش «فرناندو» (Fernando).

از اوایل جوانی خودم را به کتاب خواندن عادت داده بودم. با اشتیاق فراوان کتاب می‌خواندم و این عادتی بود که تا آخرین روزهای زندگی‌ام داشتم. به یاد می‌آورم در مواقعی که فرصت داشتم در میان دشتها، ننویی می‌آویختم و مشغول خواندن داستان می‌شدم. زمانی که برای اولین بار به خانهٔ ییلاقی «سن پدرو آلخاندرینو» (San Pedro Alejadrino) رفتم، صاحب خانه، آقای «مه یر» (Mier) که مردی بخشنده و سخاوتمند بود، تمام خانه را به من نشان داد و با رسیدن به کتابخانه از من به دلیل اینکه کتابخانهٔ جامع و کاملی نداشت عذرخواهی کرد. به او گفتم:

چگونه این کتابخانه جامع و کامل نیست وقتی که شما کتاب‌هایی چون «جیل بلاس» (Gil Blas) و «دن کیشوت» (Don Quijote) را در اینجا دارید؟ کتاب‌هایی که انسان را آنگونه که هست و آنطور که باید باشد توصیف می‌کنند.

دوست من، به تو خصوصاً خواندن این دو کتاب را که حاوی تعلیمات ارزشمندی هستند، علیرغم اینکه در سال‌های گذشته نوشته شده‌اند توصیه می‌کنم.

می‌توانی از کتابخانهٔ والدینت استفاده کنی همانطور که من از کتابخانهٔ پدرم استفاده می‌کردم. او کتاب‌های بسیار جالبی داشت که بعد از رسیدن به سن تعقل توانستم از آن‌ها استفاده نمایم.

به علاوه می‌خواهم برایت بگویم که «یک انسان بدون تحصیلات عالیه، موجودی ناقص است. آموختن، سعادتی است در زندگی و انسان جاهل و بیسواد که همیشه در کنار سرنگون شدن در لجنزار فساد قرار دارد بی‌تردید خود را در ظلمات اسارت و بندگی پرت خواهد کرد».[1] یا

---

۱. «سیمون بولیوار»؛ نامه‌ای به خواهرش «ماریا آنتونیا»؛ آوریل ۱۸۲۵.

اوقات «سیمون رودریگس» با این نام خوانده می‌شد) که خواندن و نوشتن ابتدایی و دستور زبان را به من آموخت، معلم خطاطی و جغرافیای من «بیوی» مشهور بود و پدر «آندوخار» که آکادمی ریاضیات را فقط برای من ایجاد نمود که کار او مورد تقدیر بسیار «بارون هامبولت» (Baron de Humboldt) قرار گرفت.

سپس مرا به اروپا فرستادند تا تحصیلاتم را در رشتهٔ ریاضی در آکادمی «سن فرناندو» (San Fernando) ادامه دهم. زبان‌های خارجی را تحت نظر معلمان برگزیدهٔ مادرید که همهٔ آن‌ها زیر نظر استاد «مارکس اوستاریس» (Marques de Ustariz) اداره می‌شدند، در خانه‌ای که زندگی می‌کردم، یاد گرفتم. بسیار بچه بودم، آنقدر کوچک که شاید هنوز قدرت یادگیری نداشتم که تعلیماتی در زمینهٔ شمشیربازی، رقص و سوارکاری به من دادند.

کاملاً واضح است که نه فلسفهٔ ارسطو را یاد گرفتم و نه قوانین مربوط به جرم و جنایت را، اما شاید «مولین» که همانند من درس نخوانده بود، بتواند همانند «لاک» (Locke)، «کاندیاک» (Candillac)، «بوفون» (Buffon)، «دالامبرت» (Dalambert)، «هلوتیوس» (Helvetius)، «مونتسکیو» (Montesquieu)، «مابلی» (Mably)، «فیلانژری» (Filangieri)، «لالاند» (Laland)، «روسو» (Rousseau)، «ولتایر» (Voltaire)، «رولین» (Rollin)، «بردوت» (Berthot)، و همهٔ کلاسیک‌های روزگار باستان، همچنین همانند فیلسوفان، مورخان، خطیبان و شاعران و همهٔ کلاسیک‌های مدرن اسپانیا، فرانسه، ایتالیا و عده زیادی از انگلیسی‌ها باشد!»[۱]

---

۱. «سیمون بولیوار»؛ نامه‌ای به «سانتاندر»؛ ۲۰ می ۱۸۲۵.

اصرار و پافشاری من به دنبال تغییر عقیدهٔ دایی استبان شدت گرفت، سرانجام مرا وادار کردند که رؤیایم را تحقق بخشم. برای دیدن سرزمین اجدادی‌ام عازم سفر شدم، سفری که ماجراهای زیادی را در برداشت.

به یاد داشته باش که سه منبع اصلی برای عزت و سربلندی وجود دارد: خانه، مدرسه و زندگی. افراد سالخورده مجموعهٔ عظیمی از دانش را به گونه‌ای برایت فراهم می‌کنند که در متن زندگی با کتابی گشوده در برابر خود مواجه خواهی شد. اما والدین در خانه و معلمان در مدرسه باید از لحاظ رفتاری الگو باشند چرا که فرزندانشان به آنان می‌نگرند همان‌گونه که در آیینه نگاه می‌کنند.

مصداق این امر والدین من بودند که از بخت بد مدت زمان کوتاهی را در کنار من گذراندند. تعلیمات ابتدایی من به خوبی پیش می‌رفت به همین دلیل بسیار آزرده شدم هنگامی‌که یک فرانسوی با نام «مولین» (Mr. de Mollien) ـ «محافظه‌کاری پست و فرومایه، دروغگو، کسی که خود را عالم و خردمند می‌پنداشت و کسی که به او رشوه می‌دادند تا دولت‌های جدید را بی‌اعتبار سازد» ـ نامه‌ای راجع به اوضاع امور به «سانتاندر» معاون رئیس جمهور کلمبیا نوشت که در آن از بعضی امور ستایش و تمجید کرده بود و دیگر امور را کمابیش مورد نکوهش قرار داده بود.[۱]

مولین می‌گوید که تعلیم و تربیت من با اهمال و غفلت زیادی همراه بوده اما این درست نیست، «زیرا مادر و سرپرستان من برای تعلیم و تربیت من هر کاری را که ممکن بود انجام دادند و همواره به دنبال معلمان رده اول کشور برای من بودند؛ رابینسون (Robinson) (گاهی

۱. «سیمون بولیوار»؛ نامه‌ای به «سانتاندر»؛ ۲۰ می ۱۸۲۵.

گروهان ششم گردان ذکرشده ارتقا پیدا کردم. در کارنامهٔ خدمتم قید کرده بودند: «لیاقت: شایسته، تلاش: برجسته». آیا متوجه شدی که دایی «کارلس» دیگر دلیلی نداشت تا مرا متهم کند به بی‌توجهی کامل نسبت به همهٔ مسائل آموزشی؟

به هر حال همهٔ نظامیان شایسته باید در زمینه‌های دیگر نیز دارای دانشی وسیع و گسترده باشند. به همین دلیل دانشمند «کاپوچینو فری فرانسیسکو آندوخار» (Capuchino Fray Francisco de Andujar) آکادمی ریاضیات را در خانه و فقط برای من، در ژوئن ۱۷۸۹ ایجاد کرد. زمانی بسیار دیر برای یادگیری، اینطور نیست؟ بنابراین باید زمان از دست‌رفته را جبران می‌کردم. دانشمند «آندوخار» ریاضیات، فیزیک، نقشه‌برداری، جبر، هندسه و دروس دیگر را به من تعلیم می‌داد.

همچنین توفیق بهره‌گیری از محضر «آندرس بیو» (Andres Bello) فردی از اهالی کاراکاس معاصر با خود من نیز نصیبم گردید. او خطاطی و جغرافیا را به من درس می‌داد و در زمانی معلم من بود که هر دو همسن بودیم، او را دوست می‌داشتم و به او احترام می‌گذاردم.[۱]

اما تحصیلات تکمیلی را در اروپا انجام دادم. در ذهن من این فکر را جای داده بودند که باید برای تحصیل به اسپانیا رفت ولی همیشه به من می‌گفتند: کشتی‌هایی که به اروپا سفر می‌کنند به خاطر جنگ در معرض خطر زیادی قرار می‌گیرند و کشتی‌های انگلیسی در دریای آزاد هر کشتی را که ببینند مورد حمله قرار می‌دهند؛ به علاوه زمانی هم با این داستان سرگرم بودم که دایی استبان به کاراکاس خواهد آمد.

---

۱. «سیمون بولیوار»؛ نامه‌ای به «خوسه فرنانـدز مادریـد» (Jose Fernandez madrid)؛ ۲۷ آوریل ۱۸۲۹.

همین دلیـل بـرای آمـوختن و بهـره بـردن هـر چـه سـریعتر از زمـان از دست‌رفتهٔ سال‌های اولیهٔ زندگی‌ام دلواپس و نگران بودم.

همانطور کـه مـی‌دانـی تحـصیل را از مدرسـهٔ ابتـدایی کـه «سـیمون رودریگس» آموزگار آن را اداره می‌کرد شروع کردم. سپس هنگامی‌کـه او مدرسه را ترک نمود «گیرمو پلگرون» (Guillermo Pelgron) ادارهٔ آن را به عهده گرفت. همچنین «کاراسـکو ای فرنانـدو ویـدس» (Carrasco y Fernando Vides) در نوشتن و ریاضیات، پدر «خوسـه آنتونیـو نگرتـه» (Jose Antonio Negrette) در تاریخ و مسائل مـذهبی، از دیگـر مربیـان من بودند و «پلگرون» اصول و مبادی لاتین را به من می‌آموخت.

در این سال‌ها در مستعمرات اسپانیا، یک شخص یا کشیش می‌شد یـا یک فرد نظامی. اشتیاق برای شرکت در هر دو رشته را علاقه‌منـدی وافـر بزرگترهای ما تغذیه می‌نمود. به عنوان مثال در مورد خودم، هنگـامی‌کـه ۱۲ ساله بودم، دایی «کارلس» می‌گفت: لباسی که در مدارس مذهبی مورد استفاده قرار می‌گیرد با لباس نظامی که «دن سیمون بولیوار» به عنوان یک فرد خاص در رشتهٔ نظامی، پیوسته باید مورد استفاده قرار دهد ناسـازگار و ناهماهنگ می‌باشد.[۱]

یعنی اینکه من می‌بایستی همان راه اجدادم را ادامه مـی‌دادم کـه البتـه برایم خوشایند بود وگرنه مخالفت می‌نمـودم. در ژانویـهٔ سـال ۱۷۹۷ بـه عنوان کوچکترین عـضو وارد گـردان نظـامی داوطلبـان سـفید «وایـس د آراگوا» (Valles de Aragua) شـدم. گردانـی کـه پـدرم نیـز بـه عنـوان سرهنگ به آن تعلق داشت.

یک سال و چندی بعـد، ٤ جـولای ۱۷۹۸، بـه درجـهٔ سـتوان دومـی

۱. کشیش «نیکلاس ای. ناوارو» (Nicolas E. Navarro)؛ مرافعه قبلاً مطرح شده.

فصل پنجم

رنج و سختی تحصیل ارزشمند می‌باشد

هنوز هم با ترس ـ و همچنین با کمی لذت ـ اولین نامه‌ای را که نوشتم به یاد می‌آورم، آن را برای دایی «پدرو پالاسیوس» (Pedro Palacios) فرستاده بودم که غلط‌های املایی آن تقریباً هم‌اندازهٔ کلمات آن بودند. چه وحشتناک! امروزه کودکی در سن و سال آن زمان من چنین اشتباهات دستوری را مرتکب نمی‌شود.

اما قضیه از این قرار است که در گذشته اهمیت چندانی به املای صحیح داده نمی‌شد بجز مواقعی که تحصیل در مدارج بالا صورت می‌گرفت؛ به علاوه قوانین ثابتی برای املای صحیح همانند آنچه که در این زمان می‌باشد وجود نداشت.

تحمل رنج و سختی درس خواندن ارزشمند است. تحصیل تنها راه شناخت منشأ پدیده‌هاست. شناخت منشأ آنچه که ما را احاطه کرده است و ما را برای اینکه فرد مفید و سودمندی برای جامعه و همنوعان خود باشیم آماده می‌کند. «اخلاق و تربیت یا به عبارتی دیگر فضایل اخلاقی و آموزش، اولین نیازهای ما می‌باشند».[1] من به این مسأله واقف بودم و به

---

۱. «سیمون بولیوار»؛ خطابه‌ای در تأسیس کنگرهٔ «آنگوستورا» (angostura)؛ ۱۵ فوریه ۱۸۱۹.

رودریگس» آن را اداره می‌کرد. او یک اصلاح‌طلب بود، وضعیت آموزشی دهکده و چگونگی پیشرفت و توسعهٔ آن در آینده او را نگران می‌کرد به همین دلیل طرحی را به منظور اصلاح نظام تحصیلی ارائه داد که مورد توجه قرار نگرفت. «دن سیمون» که مردی مغرور بود به دلیل اینکه دولت به طرح او اهمیت نداده بود ادارهٔ مدرسه را رها نمود.

من تا ۱٤ سالگی در کنار «دن سیمون» بودم. این مرد؛ یک عالم، «یک فیلسوف کامل و وطن‌پرستی بی‌نظیر بود. او سقراط کاراکاس بود».[۱] همیشه او را به یاد می‌آورم زیرا «او خارق‌العاده‌ترین مرد در دنیا بود»؛ راهنمای راهم شد و «قلب مرا واداشت تا برای آزادی، عدالت، برای هر آنچه که بزرگ و عظیم است و هر آنچه که زیباست، بتپد». همان راهی را که نشانم داده بود ادامه دادم. نمی‌توانی تصور کنی که چقدر عمیق و ژرف درسهایی را که به من داده است در قلبم ثبت شده‌اند و «هرگز نتوانسته‌ام حتی یک کلام از اندرزهای گرانقدری را که به من هدیه داد از قلبم پاک کنم».[۲]

---

۱. «سیمون بولیوار»؛ نامه‌ای به «سانتاندر» (Santander)؛ ۸ دسامبر ۱۸۲۳.

۲. «سیمون بولیوار»؛ نامه‌ای به «سیمون رودریگس»؛ ۱۹ ژانویه ۱۸۲٤.

فصل هفتم

دانشمندی از یونان

«مادرید» واقعاً با «کاراکاس» متفاوت بود. شهری با سقف‌هایی قرمز نبود که از هر بلندی به راحتی دیده می‌شود. نه. مادرید بناهای مرتفع‌تری را داشت که از زمین‌لرزه ترسی نداشتند. با خیابان‌هایی وسیع و گسترده، میادینی زیبا و گردشگاه‌هایی مفرح. علیرغم اینکه تابستان به آنجا رفتم، حتی آب و هوای آن نیز به نظرم متفاوت می‌رسید و بهار آنجا جلوه‌ای زیباتر از همه داشت.

دایی «استبان» که با آغوش باز و محبت بسیار از من استقبال کرد، برای اینکه همه چیز، به یکباره به من آموزش داده شود، تمایل بسیاری داشت؛ احساس می‌کرد که نباید زمان را از دست داد، شاید به این خاطر که تصور می‌کرد که من به بازگشت سریع به «کاراکاس» فکر می‌کنم. به همین دلیل در ظرف کمتر از شش روز از ورود به «مادرید»، مرا به «آرانخوئس» (Aranjuez) شهری باشکوه در سواحل «تاخو» (Tajo) برد.

در «آرانخوئس» شاهان اسپانیایی اقامت می‌کردند. قصر سلطنتی، بنایی است فاخر و مجلل که ساخت آن سال‌های زیادی به طول انجامید و ساخت آن توسط «فیلیپ دوم» (Felipe II) آغاز گردید که در سال ۱۵۹۸ پس از شهرتی که از ساخت صومعه «اسکوریال» کسب کرده بود،

از دنیا رفت. سپس «فیلیپ پنجم» (Felipe V) و «کارلس سوم» (Carlos III) کار ساخت بنا را تا به انتها ادامه دادند که «کارلس سوم» در سال ۱۷۵۹ به سلطنت رسید.

اما قصر سلطنتی «آرانخوئس» از درون پوسیده و تباه گردیده بود. باغ‌های زیبای آن با فساد اخلاقی شاهان اسپانیا، که از این زمان به بعد «کارلس چهارم» (Carlos IV) و «ماریا لوئیسا د پارما» (Maria Luisa de Parma) بودند، تناسبی نداشتند. «ماریا» زنی جلف و سبک بود که از ظاهر شدن در برابر چشم همگان با مرد دلخواه و مورد علاقه‌اش با وجود شوهرش که پادشاه نیز بود هیچ ابایی نداشت.

بنابراین در دربار اخلاق وجود نداشت و این حضرات چنین می‌خواستند که فلسفه‌بافی نور اندیشه را خاموش گرداند، برای اینکه مردم با خرافات و موهوم‌پرستی به قطعاتی از چوب که تخت می‌نامند و به قطعه‌ای فلزی که تاج نامیده می‌شود، احترام گذارند.[1]

آیا می‌دانی که در این زمان مرد مورد علاقهٔ ملکه «ماریا لوئیسا» چه کسی بود؟ کسی نبود مگر «دن مانوئل مایو» (don Manuel Mallo)، یکی از نگهبانان قصر که دوست نزدیک دایی «استبان» بود و ما در خانهٔ او زندگی می‌کردیم. مدت زمان زیادی لازم نبود تا اینکه من بفهمم که در داخل قلمرویی که از ما می‌خواست با خودداری و رعایت اخلاق، از ساکنان متواضع و آرام مستعمرات باشیم، چه می‌گذشت.

دایی استبان که در خانهٔ «مایو» زندگی می‌کرد از آنچه که اتفاق می‌افتاد خبر داشت اما چشم‌پوشی می‌کرد. سرانجام پستی را در دربار

---

۱. «سیمون بولیوار»؛ نامه‌ای به ژنرال «آنتونیو خوسه د سوکره» (Antonio Jose de Sucre) از «کوئنکا» (Cuenc)؛ ۲۷ سپتامبر ۱۸۲۲.

به‌دست آورد و به این خاطر همه به او احترام می‌گذاردند زیرا او با مرد مورد علاقهٔ ملکه صمیمی و نزدیک بود.

آیا می‌توانی چگونگی زندگی در آن اجتماع را درک نمایی؟ اگر آنان نمی‌توانستند که خود را از درون حفظ کنند لااقل می‌توانستند امپراطوری عظیم آن سوی دریاها را که صاحبش بودند حفظ و نگهداری نمایند.

من می‌بایستی که از دایی «استبان» تبعیت می‌کردم، البته من هم در خانه «مایو» اقامت داشتم. طبق قاعدهٔ معمول فقط هنگام صرف غذا و بعضی مواقع شب‌ها او را می‌دیدم، اما او با من دوست شد و به ما لطف داشت. به هر حال در این خانه هم بیشتر از دو ماه دوام نیاوردم. محیطی چنین رسمی‌و درباری نمی‌توانست برایم خوشایند باشد.

سرانجام دایی «پدرو» که کمی بعد از عزیمت من از کاراکاس خارج شده بود و سفری پرماجرا را پشت سر گذاشته بود؛ زیرا دزدان دریایی در دو نوبت کشتی‌ای که دایی پدرو با آن سفر می‌کرد را تصاحب کرده بودند، تکرار می‌کنم که دایی «پدرو» در چنین روزهایی به مادرید رسید. برادرش «استبان» او را نیز در کنار خودمان جای داد که این دیگر واقعاً زیاد بود. چون «مایو» از این وضع شکایتی نمی‌کرد، آن انسان شریف به منظور یافتن خانه‌ای دیگر برای هر سهٔ ما، این خانه را ترک کرد.

بدین‌ترتیب خانه‌ای پیدا کردیم و اول آگوست (هنوز در سال ۱۷۹۹) من و دایی‌هایم به خانه‌ای واقع در خیابان «لوس خردینس» (Los Jardines) اسباب‌کشی کردیم و خواهی دید که چه به‌موقع آنجا را ترک کردیم زیرا «سنیور مایو»ی بیچاره، محبوبیتش را نزد ملکه از دست داد و حالا مرد دیگری در لیست «ماریا لوئیسا» قرار گرفته بود؛ این مرد «مانوئل گودوی» (Manuel Godoy) بود، کسی که به سخت‌گیرترین و جدی‌ترین زن این دوره می‌پیوست.

از دور و از پشت نرده گاوهای وحشی را تماشا می‌کردم، زیرا در این زمان با استاد «مارکس د اوستاریس» (Marques de Ustariz)، «دن خه‌رونیمو د استاریس» (don Jeronimo de Ustariz) و «توار» (Tovar) زندگی می‌کردم که خود را در آنچه که آموختم و آنچه که بدان دست یافتم مدیون آموزش‌های بسیار این مرد کاراکاسی می‌دانم؛ هر چه را که آموختم از دقت و توجه به دانسته‌های او و مشاهدهٔ رفتار او بود که مرا از زندگی آشفته و درباری‌ای که در پایتخت «اسپانیا» داشتم بسیار دور نمود.

از آنجایی که از قبل با افراد کلاسیک «یونان» و «رم» خو گرفته بودم، «مارکس» را به عنوان یکی از عالمان روزگار باستان و یکی از آن هفت دانشمند یونانی می‌دیدم.

از او درخواست نمودم که آموزشم فقط به باله، شمشیربازی و سوارکاری محدود نشود. بدین‌ترتیب دایی «پدرو» هنگامی‌که فرصتی یافت، برای نوشتن نامه‌ای به منظور ابراز رضایت و خشنودی در مورد سعی و تلاش من، به برادرش «کارلس» اینگونه نوشت: «فراگیری زبان کاستیلی (اسپانیولی مربوط به ناحیهٔ کاستیل) در کمال ظرافت و دقت دنبال می‌شود؛ تعلیم نوشتن و انشا کردن بسیار سودمند و نافع بوده است؛ آموزش باله و تاریخ در مرحله‌ای شایسته است و شرایط تحصیل زبان فرانسه و ریاضیات نیز برای او فراهم گردیده است».

اگر چه در کنار «مارکس د اوستاریس» احساس شادمانی و پیشرفت خوبی می‌کردم، اما دیری نپایید که آنچه برای دایی «استبان» در حال رخ دادن بود، مرا دچار محنت و مصیبت کرد.

به دنبال بدبختی و سیه‌روزی «مایو» دایی من که دوست نزدیک او بود نیز زندانی شد و به «مون سرات» (Monserrat) فرستاده شد. نظامی

حاکم بود که هیچ‌گونه ترحمی به یک مأمور از کار برکنار شده و در سیه‌روزی گرفتار شده، نمی‌کرد و حتی او را قربانی نیز می‌نمود. پس از این ماجرا اضطراب و نگرانی در فکر و قلب من جای گرفت. در روح جوان و ۱۷ سالهٔ من که همانند خودم تا این زمان به زندگی آرام و بی‌دغدغه و بدون حوادث ناگوار خو گرفته بود و اگرچه به دلیل مسائل دوران یتیمی‌ام، با همان نهاد و سرشتی که به من ارزش داد و مرا برای زندگی آماده نمود، قوی و نیرومند شده بود، احساس‌های گوناگون در هم آمیختند.

بزودی خواهی دید که بر احساساتم چه گذشت. «مارکس د اوستاریس» با نشان دادن کتاب‌هایی که می‌بایست می‌خواندم و مطالعه می‌نمودم مرا وادار به آموختن و ادامهٔ تحصیل کرد. با او به خوبی بحث و گفتگو می‌کردم و در جلسات اجتماعی که در خانه برپا می‌نمود یا به جلساتی که می‌رفت و مرا نیز همراه خود می‌برد، به شایستگی شرکت می‌نمودم.

این جلسات به واقع از سطح بالایی برخوردار بودند، حتی برایت بگویم که در سطح دانشگاهی بودند زیرا در این جلسات در مورد موضوعات مورد علاقه عموم بحث و گفتگو می‌شد و از همین طریق بود که عشق نیز نصیب من گردید.

در یکی از جلساتی که در خانهٔ «مارکس» محل زندگی من، برپا شده بود، با دوشیزه‌ای زیبا و مهربان از اهالی مادرید آشنا شدم. فوراً با او شروع به صحبت کردم.

و همانگونه که استاد «اوستاریس» به من یاد داده بود با ادب و احترام بسیاری با او رفتار نمودم.

این حقیقتی است که در آن زمان بسیار جوان بودم، اما باورم کن، به

تو اطمینان می‌دهم که واقعاً عاشق شدم و «بانویی که از همه زیباتر بود و پوششی مطلوب و پسندیده‌تر داشت» مرا شیفتهٔ خود ساخته بود؛ یعنی «ماریا تـه رسـا رودریگـس دل تـوروای آلایـی سـا» (Maria Teresa Rodriguez del toro y Alaiza)، «فرزند یک هم‌میهن و یـک همنـوع».[۱] پـدر او «ال بوئنـودن برنـاردو رودریگـس تـورو» (don Bernardo Rodriguez Toro) عموی «مارکس دل تـورو» (Marques del Toro) و دوست فراموش‌نشدنی‌ام «فرناندو تورو» (Fernando Toro) بود.

چه می‌شود کرد؟ اگر چه او کمی بزرگتر از مـن بـود امـا قلـبم از او می‌گفت و معروف است که اگر کسی در درون خود چیـزی را احـساس می‌کند که درد و رنج شـیرینی را بـرای او بـه‌وجـود مـی‌آورد، نبایـد بـا بی‌اعتنایی از کنار آن عبور کند هر چند که نامحسوس باشد.

---

۱. «سیمون بولیوار»؛ نامه‌ای به دایی خود «پدرو پالاسیوس» از «مادرید»؛ ۳۰ سپتامبر ۱۸۰۰، دادن خبر ازدواجش به او.

فصل هشتم

جواهری بی‌نظیر و گرانبها

«ماریا ته رسا» آنقدر مرا منقلب نمود که مجبور شدم نامهٔ دوم خود را بنویسم. آن را برای دایی «پدرو» کسی که به علت زندانی بودن دایی «استبان» در «کادیس» (Cadiz) و دور از مادرید به سر می‌برد، فرستادم.

بنابراین به هیچ‌یک از دو قیم خود دسترسی نداشتم. تنها قیمی‌که اینجا داشتم «مارکس د اوستاریس» بود. او از لحاظ قانونی قیم من نبود اما از لحاظ اخلاقی می‌توانست قیم باشد؛ زیرا او تنها کسی بود که می‌توانست ضامن من در پایتخت «اسپانیا» باشد. در ضمن به «مارکس» نیز تمایل خود را برای ازدواج با «ماریا ته رسا» اطلاع دادم، او مرا بسیار دلگرم نمود و از من قول گرفت که به دایی پدرو و «مانوئل مایو» ــ اما نمی‌دانم به چه دلیلی ـ نیز اطلاع دهم، علیرغم اینکه «دوبار برای او نامه نوشتند و یک بار نامه را به دست خود او رساندند».[1] هیچ جوابی از جانب «مایو» دریافت نشد.

من این مسائل را به دایی «پدرو» می‌گفتم زیرا اعصابم به‌هم ریخته

---

۱. «سیمون بولیوار»؛ نامه‌ای به دایی «پدرو پالاسیوس»؛ ۳۰ سپتامبر ۱۸۰۰، بیان تصمیم ازدواج. نوشته‌های «لیبرتادور»، سند ۲.

بود. همچنین برای او توضیح می‌دادم ـ البته خود او نیز آن را می‌دانست ـ که «دارای یک حق ارشدیت بسیار سنگین و مهم می‌باشم، موقعیت حساسی که باید در «کاراکاس» مستقر باشم و در نبود من این حق به فرزندانم یا نه به خانه «آریس تئی گیه تا» (Aristei guieta) می‌رسد، به همین خاطر با توجه به اینکه املاک و دارایی‌هایم که برای خانواده‌ام می‌گذارم رو به افزایشند و از آنجایی که شدیداً به «ماریا ته رسا» علاقه‌مندم، تصمیم گرفته‌ام که با او ازدواج کنم برای اینکه از اشتباهی که ممکن است در صورت نداشتن کسی که جانشینم باشد، پیش بیاید، جلوگیری کنم. بنابراین با چنین وصلت مناسبی اگر خدا بخواهد فرزندی به من خواهد داد که می‌تواند حامی برادرانم و تکیه‌گاهی برای دایی‌هایم باشد».[۱]

و چون همانند گذشته آداب و رسومی وجود داشت از دایی پدرو درخواست کردم که با دادن دستورهای لازم برای خواستگاری ماریا از پدرش، با به جا آوردن تمام آداب و رسومی‌که این قضیه ایجاب می‌کند، خیر و نیکویی حمایت از این پیوند را نصیب خود گرداند.[۲]

این مطلب را در ۳۰ سپتامبر ۱۸۰۰، هنگامی‌که تازه وارد هفده سالگی شده بودم نوشتم.

«دن برناردو» پدر «ماریا ته رسا» با من مخالفت نمود اما نه به این دلیل که با عروسی ما مخالف بود بلکه از من می‌خواست که عروسی را به مدتی بعد موکول کنم به این منظور که ما بیشتر رشد نماییم و بالغ

---

۱ و ۲. «سیمون بولیوار»؛ نامه‌ای به دایی «پدرو پالاسیوس»؛ ۳۰ سپتامبر ۱۸۰۰، بیان تصمیم ازدواج. نوشته‌های «لیبرتادور»، سند ۲.

شویم. پیرمرد حق داشت اما که چقدر از سر نگرفتن این ازدواج به من آسیب رسید.

هنگامی‌که قرار بر این است تا وقایع اتفاق بیفتند، کسی وجود نخواهد داشت که از وقوع آن‌ها جلوگیری نماید. هنوز فتنه و دسیسهٔ «مایو» ادامه داشت که توطئهٔ «گودوی» جانشین آن گردید. اما دولت شاه مجبور بود که این قضیه را به پایان رساند، از دو دایی‌ام بهانه‌جویی می‌کردند حتی از «اوستاریس» پیر نیز بهانه‌جویی کردند و او را به دلیل عدم موافقت با «گودوی» به «تروئل» (Teruel) فرستادند و حالا قصد داشتند از من که یک ستوان دوم جوان بودم نیز بهانه‌جویی کنند.

در واقع در ماههای اول سال ۱۸۰۱ هنگامی‌که به آرامی‌از روی پل «تولدو» (Toledo)، با سبک معماری باروک، می‌گذشتم، هنگامی‌که بر روی رودخانهٔ «منسارس» (Menzares) که از «مادرید» سرچشمه می‌گرفت خم شده بودم، دسته‌ای از سربازان با فرمانی برای دستگیری من، به من نزدیک شدند. سوار اسب بودم و لباس فرم نظامی را بر تن داشتم، با این وجود احترامی‌نگذاردند. چرا مرا بازداشت نمودند؟ چه کسی می‌داند! شاید به دلیل خویشاوندی با دوست نزدیک «مایو» کسی که به طور مسلم مایهٔ رنج و آزار پلیس بود.

ماجرا از این قرار است که ۲۰ مارس «مایو» به من خبر می‌دهد که از جانب شاه اجازه دارم که به «بیلبائو» (Bilbo) جایی که «دن برناردو» و تمام خانواده‌اش رفته بودند، بروم. در آنجا مرکز «ویسکایا» با نامزد زیبایم «ماریا ته رسا» همراه می‌شدم، اما از شانس بد کمی بعد از رسیدن به «بیلبائو» خانوادهٔ «رودریگس» مجبور شدند که به «مادرید» برگردند. یک بار دیگر از مهر و عشق کسانی که دوستشان داشتم، دور می‌ماندم!

تصور کن که در همان سرزمین اجدادی‌ام، کنار دهکدهٔ «بولیوار» بودم

اما تنها بدون هیچ آشنایی که ابراز محبتی کند و یا حداقل اینکه در کنار استاد «اوستاریس» باشم. می‌خواستم به هر قیمتی که شده بود برای فراهم نمودن مقدمات عروسی به «مادرید» برگردم زیرا از زمانی که «دن برناردو» برای ازدواج دخترش تعیین کرده بود، تقریباً گذشته بود.

با این وجود مقامات «مادرید» به من اجازهٔ بازگشت ندادند. چه کسی از حضور من ضرر می‌دید؟ چقدر می‌بایست که از جانب دربار و درباریان متحمل رنج و سختی می‌شدم؟ مجبور شدم که تقریباً یکسال را در «بیلبائو» سپری کنم. حال و هوای «باسک» در این محیط پیچیده بود و من از منطقه «باسک» بودم. در اطراف شهر گردش می‌کردم، بارها از روی پلهای مختلفی که «بیلبائو» بر روی رودخانهٔ «نرویون» (Nervion) دارد، عبور می‌کردم. کشتی‌های زیادی به اینجا می‌آمدند. طبیعت بکر و مناظر «بیلبائو» برای مشغول کردن ذهن و تحریک روح هر مسافر کافی بودند، اما برای من نه. فکر و قلب من در «مادرید» بود و در هوای همسرم پر می‌کشید. نمی‌دانم از روی اتفاق یا شوخی سرنوشت، آنجا با «ته رسا»ی دیگری آشنا شدم. نام او «ته رسا لایسنی» (Teresa L aisney) بود. فرانسوی و همسر کلنل «ماریانو د تریستان» (Mariano de Tristan). اگرچه آن‌ها در این زمان مرا فقط به عنوان «بولیوار د بیلبائو»، «بچه‌ای بیچاره، بسیار فروتن و درس‌خوان و مقتصد و... می‌دیدند ولی به آن‌ها اعتماد زیادی داشتم».[1]

دایی «پدرو» از «کادیس» نامه‌ای برایم نوشت که در آن از آزادی دایی

---

۱. نوشته‌های «لیبرتادور»؛ سند ٢٤، نامه‌ای به «ته رسا لایسنی د تریستان» احتمالاً در سال ١٨٠٤. این نامه باید با دقت و احتیاط خوانده شود، شاید به طور کامل از «بولیوار» نباشد. زمانی تصور می‌شد که برای «فانی د ویاس» (Fanny de Villas) فرستاده شده بود.

«استبان» خبر داده بود. بسیار خوشحال شدم و در نامه‌ای که در جواب او نوشتم از تلاش و زحمت او برای آزادی آن پدر مهربان تشکر کردم.[۱] نمی‌دانستم چگونه خوشحالی‌ام را به او نشان بدهم امّا قلبم به موقعیتی شایسته که در آینده نصیبم می‌شد گواهی می‌داد. جملات من کوتاه و شاید هم از قدرت اثرگذاری کمی برخوردار بودند زیرا آن‌ها جملات من بودند و خودم آن‌ها را نوشته بودم اما به این دلیل نبود که از طولانی نوشتن آن‌ها خودداری کردم بلکه به علت علاقهٔ بسیار زیادی بود که دایی پدرو به این کار نشان می‌داد.[۲]

در همان نامه از فرصت استفاده کردم، در حالی‌که از امکان برگشت به مادرید ناامید بودم، به دایی پدرو گفتم که ازدواج من باید به صورت وکالتی انجام شود یعنی: ماریا در پایتخت و من در بیلبائو باشم و سپس دن برناردو با دخترش می‌آمد تا سوار کشتی بی‌طرفی شویم که ما را از اینجا به آمریکای شمالی ببرد.

به هر حال بعداً عقیده‌ام عوض شد. به فرانسه فکر کردم که شاید با صحبت کردن با سفیر اسپانیا در این کشور بتوانم برای رفتن به مادرید گذرنامه بگیرم. به دنبال این تصمیم، ۱۳ ژانویه سال ۱۸۰۲، در شهر فرانسوی بایونا (Bayona) بودم و از آنجا به پاریس رفتم که شهری حیرت انگیز بود؛ اما من به عنوان توریست به آنجا نرفته بودم بلکه در جستجوی سفیر کشورم بودم. مطلع شدم که او در یکی دیگر از شهرهای فرانسه یعنی در «آمی‌ینس» (Amiens) بود. در این شهر به دلیل صلح و

۱. نوشته‌های «لیبرتادور»؛ سند ٤، نامه‌ای به دایی «پدرو» دربارهٔ زندانی شدن دایی استبان و درباره ازدواجش به صورت وکالتی؛ «بیلبائو»، ۲۳ آگوست ۱۸۰۱.

۲. همان نامه.

پیروزی «ناپلئون بنا پارت» (Napoleon Bonaparte) بزرگ، اولین کنسول فرانسه، جشن‌هایی بر پا شده بود.

در «آمی‌ینس» در حالی‌که در میان ازدحام جمعیتی که برای «ناپلئون» هلهله و دست‌افشانی می‌کردند گم شده بودم، من نیز این نابغه اهل «کورس» را تحسین می‌کردم. «ناپلئون» در «کورس» (Corcega)، جزیره‌ای که ابتدا متعلق به ایتالیا بود و بعد به فرانسه تعلق پیدا کرد، به دنیا آمد. او را به عنوان فرشتهٔ آزادی، به عنوان ستاره‌ای در آسمان افتخار و شکوه می‌پرستیدم. در همین دهکده که از فرط شادی برای هلهله و تحسین بت خود دیوانه شده بود، «ناپلئون» لقب «مصلح حکومت و فرشتهٔ صلح» گرفت.

سرانجام در میان این جشن‌ها موفق به دیدار سفیر «اسپانیا» «ال کابایرو* دن خوسه نیکلاس د آسارا» (don Jose Nicolas de Azara) شدم. مشکلم را برای او مطرح نمودم و او در تاریخ شانزدهم فوریه گذرنامه برای رفتن به «بیلبائو» به من داد اما برای مادرید، هرگز. بار دیگر در «بیلبائو» چه اتفاقی قرار بود بیفتد؟ بهتر این بود تا زمانی که مقامات سلطنتی تمایلی برای آزاد گذاردن من که به کنار نامزدم بروم نشان دهند، در پاریس می‌ماندم.

از گفتگوی سفیر با «مارکس د استاریس» و آقایان دیگری که در خانهٔ او، نزدیک یک آکادمی نظامی بسیار مشهور که در جنوب فرانسه در «لانگداک» (Languedoc) واقع بود، جمع شده بودند باخبر شدم. نام آن مدرسهٔ نظامی «سورس» (Sorez) بود.

---

*. القابی مانند EL Caballero ،EL Bueno و ... از القابی هستند که برای اعیان و اشراف و درباریان به کار برده می شدند . پس چرا نباید آنجا را می شناختم؟

در این مدرسه بعضی از خویشاوندانم، برادران «خوسه و مانوئل ریواس» نیز تحصیل می‌کردند. خود «ناپلئون بناپارت» که اکنون جنگجوی مشهوری است نیز خواستار تحصیل در آن مدرسه بود اما به علت دیر رسیدن درخواست تحصیل، موفق به تحصیل در آن مدرسه نشد. قضیه از این قرار بود که من نیز خواهان تکمیل تحصیلاتم در زمینهٔ نظامی بودم.

شوق حضور در آن مدرسه به عنوان یک دانشجو در کنار فرزندان ژنرال‌های مهم و مقامات رسمی که در کنار «ناپلئون» جنگیده بودند، مرا تحریک می‌نمود. بدین‌وسیله می‌توانستیم قدم به قدم جنگ‌های بزرگ را دنبال کنیم و بارها کارنامهٔ جنگ‌ها را بخوانیم. بنابراین اینگونه بهتر یاد گرفته می‌شد. اقدام من برای رفتن به مدرسهٔ «سورس» برایم بسیار سودمند و مفید بود.[1]

سرانجام چون‌که مشاهده نمودم نه در پاریس و نه در هیچ قسمت دیگری از فرانسه نمی‌توانم آنچه را که در رابطه با سفر به «مادرید» می‌خواستم به‌دست آورم، پس به «بیلبائو» برگشتم و آنجا ماندم تا زمانی که حکومت تمایل نشان داد و به من اجازهٔ سفر به پایتخت را در تاریخ ۲۹ آوریل سال ۱۸۰۲ داد. واضح است که وقایع گذشته فراموش شده بودند.

در یک چشم بر هم زدن خودم را به «مادرید» رساندم. برای ازدواج از شاه اجازه خواستم و پانزدهم ماه می این اجازه را دریافت نمودم. و حالا او را داشتم! «ماریا ته رسا» بزودی متعلق به من می‌شد. با این وجود، کارهای به تعویق افتادهٔ زیادی بود که می‌بایست انجام می‌شد

---

۱. «مانوئل پرس ویلا»؛ شکل‌گیری معنوی *«لیبرتادور»*.

مانند اعلان ازدواج به کلیسا... گفتم عقب افتاده؟ نه، نمی‌توانست اینطور باشد! یک کشتی به تازگی به «کادیس» رسیده بود و باید با آن به وطنم باز می‌گشتم زیرا به نامزدم اینطور قول داده بودم، به علاوه ارتباط با «آریس تئی گیه تا» اینطور ایجاب می‌کرد.

فوراً برای پدر «خوان بائوتیسنا اسپله تا» (Juan Bautista Ezpeleta)، نماینده «ویا د مادرید» (Villade Madrid) و مناطق اطراف آن، نامه‌ای رسمی‌نوشتم و از او خواستم که مرا از شورا برای تعیین صلاحیت ازدواج* معاف نماید زیرا کشتی به «کادیس» رسیده بود و باید هر چه سریعتر با همسر آینده‌ام راهی «آمریکا» می‌شدیم زیرا موارد ضروری متعددی اینگونه ایجاب می‌کرد و اجتناب از این سفر فوری باعث از دست رفتن منافعی می‌شد.[1]

ظرف سه روز پدر «اسپله تا» مرا از تشکیل شورا برای تعیین صلاحیت ازدواج معاف نمود و توانستم خودم را منحصراً برای عروسی که شش روز بعد در کلیسای «سن خوسهٔ» (San Jose) «مادرید» انجام می‌شد آماده کنم.

چه زیبا بود در آن‌روز نامزدم و چه خوشبخت قلبم که در سینه‌ام نمی‌گنجید! حالا دیگر نه «بولیوار» تنها و مجرد بودم و نه «بولیوار د بیلبائو» بچه‌ای بیچاره. بلکه یک ارباب، صاحب املاکی در آمریکا که بزودی به آن‌ها رسیدگی می‌کردم و به عنوان بزرگ خانواده بودم. احساس غرور می‌کردم زیرا در کنار من جواهری بی‌نظیر و گرانبها می‌درخشید.

---

* شورایی که پس از اعلان پیشنهاد ازدواج در کلیسا تشکیل می‌شود تا کسانی که اعتراض به صلاحیت زوجین دارند اطلاع دهند.

۱. نوشته‌های «لیبرتادور»؛ سند ۹، تقاضای معافیت از تشکیل شورا برای تعیین صلاحیت ازدواج «سیمون بولیوار» با «ماریا ته رسا رودریگس دل تورو».

فصل نهم

آن هنگام که نوری به خاموشی می‌گراید

«ماریا ته رسا» ۲۰ ساله بود و من هنوز ۱۹ سالگی را تمام نکرده بودم. زوجی جوان، رها و آزاد در مادرید، همانند یک جفت پرندهٔ کوچکی بودیم که به تازگی درهای قفس به رویشان گشوده شده باشد. اکنون جدا از همگان، زمان لذت بردن از چیزهایی بود که «مادرید» به ما هدیه می‌کرد. فریبندگی و افسون «مادرید» بیشتر و بیشتر برای ما جلوه‌گر می‌شد؛ شهری که قلب «اسپانیا» و همچنین پایتخت آن از زمان «فیلیپ دوم» بود. در همه جای این شهر با آثار درخشان نقاشان بزرگ یا معماران برجسته روبه‌رو می‌شدیم. همانند «گویا» (Goya)، «روبنس» (Rubens)، «بلاسکس» (Velasquez)، استادان حقیقی نقاشی. از تماشای معماری باشکوه کلیساها و محراب‌ها همانند معماری گردشگاه «سن آنتونیو دلا فلورایدا» (San Antonio de la Floride) که «گویا»ی برجسته و نامی آن را طراحی کرده بود، لذت می‌بردیم. و چه تعداد دفعاتی که در گردشگاه «پرادو» (Prado) بودیم یا به خودمان جرأت می‌دادیم که از زیر دروازهٔ «آلکالا» (Alcala) بنایی تاریخی و زیبا عبور کنیم، یا به زندگی ساده و قدیمی و عابدانهٔ صومعه‌ها وارد شویم و یا قدم به دنیای شگفت‌انگیز و قابل تحسین موزهٔ «پرادو» گذاریم!

اما زمان عزیمت ما به مقصد «کورونیا» (Coruna) جایی که باید سوار کشتی می‌شدیم، فرا رسید. «کورونیا» بندر مهمی است در «اسپانیا» که در شمال شرقی آن قرار دارد. شهری بسیار زیبا که به دلیل بالکن‌هایی که به وسیلهٔ پنجره‌های شیشه‌ای به منظور تماشای اقیانوس عظیم اطلس مسدود شده‌اند «شهر شیشه‌ای» نام گرفته است.

سفری کسل‌کننده بر روی دریاهایی همانند دریای «کاریب» (Caribe) که برای همسرم ناشناخته بود. اواسط جولای وارد بندر «گوآیرا» (Guaira) در «ونزوئلا» شدیم که فقط پنج متر از سطح دریا بالاتر است، با درجه حرارتی بین ۲۸ تا ۳۰ درجهٔ سانتیگراد، همراه با وزش نسیمی فرح‌بخش و ملایم. با [ورود به آنجا] زیبایی مناظر ساحلی و شاید هیجان مواجه شدن با سرزمینی که از آن بسیار گفته بودم، سرانجام برای «ماریا ته رسا» آشکار شد. در همان روز دوازدهم جولای از «گوآیرا» شروع به نوشتن نامه‌ای برای آن پدر قابل ستایش کردم؛ برای بیان آنچه که در سفر اتفاق افتاده بود.

و آنجا بود که همسر جوانم با من بازی بدی کرد که البته آن را برای «دن برناردو» توضیح دادم که: «اولین روز دچار دریازدگی شدیم که با سرگیجه در تمام طول روز و تهوع همراه بود».[1] و او فکر کرده بود که من قصد داشتم تا ضعف و بیماری معده‌ام را مخفی کنم.

کمی بعد عازم «کاراکاس» شدیم. شهری که زیاد تغییر نکرده بود. به خانه‌ای که من در آن متولد شده بودم رفتیم اما برای زندگی آنجا نماندیم

---

۱. «دالمیرو دلابالگوما ای دیاس بالرا» (Dalmiro de la Valgomay Diaz Valeva)؛ مقاله‌ای چاپ شده در بولتن آکادمی ملی تاریخ شمارهٔ ۲۱۲، اکتبر ـ دسامبر، ۱۹۷۰. در مورد تنها نامهٔ شناخته‌شده از «ماریا ته رسا» فرستاده شده به پدرش «دن برناردو» در زمان رسیدن به «گوآیرا».

بلکه در خانه موروثی «کنسپسیون» (Concepcion) نبش خیابان «گرادیاس» اقامت کردیم. خانه‌ای که متعلق به من بود و پدر «خوان فلیکس خه رس آریس تئی گی یتااای بولیوار» (Juan Felix Jerez Aristeiguieta y Bolivar) به عنوان قسمتی از حق اولاد ارشد، برایم به ارث گذارده بود.

بعضی از دختران جوان مزاحم دهکده که از همبازی‌های دوران کودکی‌ام بودند از من می‌پرسیدند که زنان مادریدی چه چیزی داشتند که آن‌ها نداشتند، در واقع با این سؤال می‌خواستند به من بفهمانند که لزومی نداشت برای زن گرفتن به «مادرید» می‌رفتم اما در این زمان چه کسی می‌توانست شادی مرا بر هم زند؟ هیچکس! دوستان و آشنایان ما را به میهمانی‌های متعددی دعوت می‌کردند بیشتر به این خاطر که با «ماریا ته رسا» آشنا شوند، آداب و رفتار او را بسنجند و همچنین ببینند از زمانی که «کاراکاس» را ترک کردم یعنی سال ۱۷۹۹ تا به حال چه تغییری کرده‌ام.

خود «ماریا ته رسا» که پسر عمویی نیز در «کاراکاس» داشت ـ «مارکس دل تورو» ـ با دیدن زندگی ناب و پاکی که در جامعهٔ «کاراکاس» جریان داشت، زبان به تحسین گشود. آنگونه که بعضی‌ها تصور می‌کردند، فرهنگ جامعهٔ ما چندان هم بومی نبود بلکه فرهنگی مترقی بر جامعه حاکم بود. من برای او به عنوان مثال تعریف کردم که پنجمین پدربزرگم «دن سیمون د بولیوار» کسی است که باعث تأسیس کرسی زبان و مدرسهٔ علوم دینی «سنتا روسا» (Santa Rosa) شده است که کمی بعد به دانشگاه «کاراکاس» تغییر پیدا کرد.

از طرف دیگر، خود او نیز می‌توانست متوجه فرهنگ پیشرفته‌ای که در میان بعضی از خانواده‌ها وجود داشت، بشود؛ به عنوان مثال بعضی

مواقع او را به خانهٔ خانوادهٔ «اوستاریس»، برادران بسیار زیرک «لوئیس» و «خاویر دِ اوستارس» برای شرکت نمودن در شب‌نشینی‌های لذت‌بخش ادبی با سبک فرانسوی می‌بردم، جایی که از موسیقی صحبت می‌شد، قطعات شعر از بر می‌شدند، کتاب‌ها تفسیر می‌شدند و در مورد تئاتر بحث می‌شد.

در یکی از این جلسات شبانه بود که آموزگار سابق من «دن آندرس بیو» تراژدی «ولتایر» (Voltaire) با نام «سایرا» (Zaira) را برای ما خواند. برایم خوشایند نبود و نکاتی را که به نظرم مناسب می‌آمدند یادداشت کردم. «دن آندرس» در این مورد با من مخالفت نمود اما به من گفت که آن را به این دلیل انتخاب نموده که تنها تراژدی است که ترجمه نشده است و خود او آن را ترجمه کرده است.[1]

همچنین «فرانسیسکو دپونس» (Francisco Depones) فرانسوی که دقیقاً در این سال در «کاراکاس» به عنوان نمایندهٔ دولتش حضور داشت، می‌گفت که: «اگر رقابت در زمینهٔ دانش‌های به‌دست آمده نگه‌داشته می‌شد «بی‌شک ونزوئلایی‌ها، سود بیشتری می‌بردند، زیرا به طور کلی، آنچه که از اسپانیا آمده است در فرهنگ مردمی اشاعه پیدا می‌کند».

مهمانی‌ها، خوشگذرانی‌ها، احترام و تکریم‌های اوایل ازدواج سپری شد و من به طور کامل خودم را وقف رسیدگی به متعلقاتم کرده بودم. املاک «سه ثوسه» (Seuse) در دره «سنتا لوسیا» (Santa Lucia) با مزرعه‌ای از کشت «آنیل»* و املاک واقع در «سن ماته ئو» توجه مرا

---

۱. «آوگوستو میخارس» (Augusto Mijares)؛ «لیبرتادور»؛ چاپ چهارم.

* Anil: گیاهی وابسته به خانواده حبوبات که از ساقه و برگ آن ماده‌ای آبی رنگ به دست می‌آورند.

جلب کرده بودند. روزهایی که می‌گذشتند حقیقتاً روزهای شادی بودند. در کنار همسرم که متأسفانه هنوز به آب و هوای این منطقهٔ گرم و حاره‌ای عادت نکرده بود، خودم را در میان آرامشی که حال و هوای دشت و روستا القا می‌کرد، حس می‌نمودم؛ آرامشی که «ویرخیلیو» (Virgilio) و «تاسو» (Tasso) را به یادم می‌آورد. گاهگاهی نیز نغمه‌خوان از کنار آبهای بلورین و شفاف رودخانهٔ «گوآیره» (Guaire) عبور می‌کردیم و به یکی دیگر از املاکمان در اطراف شهر با نام «کوآدرا بولیوار» (Cuadra Bolivar) می‌رفتیم.

به هر حال این آرامش و شادی جاودانه نشدند. احساس کسالت و بیماری در «ماریا ته رسا» پدیدار گشت. تب زرد جسم ظریف او را مورد حمله قرار دارد به گونه‌ای که دیگر از دست هیچ‌کس برای نجات او کاری ساخته نبود، نتوانست در برابر این بیماری خاص مناطق گرم دوام بیاورد.

«ته رسا»ی من در ۲۲ ژانویهٔ ۱۸۰۳ درگذشت. قبل از اینکه بیست سالگی را به پایان رسانده باشم، در حالی‌که کمتر از هشت ماه از ازدواجمان می‌گذشت همسرم را از دست داده بودم و هیچ چیز وجود نداشت که تسلی‌بخش من باشد. نوری خاموش می‌گردد و اینچنین «فریبای مهربان روح مرا، برای همیشه در تاریکی فرو می‌برد».[1] در آن زمان خاطرات بسیاری در فکر و ذهن من جمع شده بودند ... بویژه نامه‌ای را که دسامبر سال ۱۸۰۰ از مادرید برای او نوشته بودم به خوبی

---

۱. «سیمون بولیوار»؛ تنها نامهٔ تا به حال شناخته شده برای نامزدش «ماریا ترسا» در ٤ دسامبر ۱۸۰۰؛ چاپ شده در جلد هشتم «نوشته‌های لیبرتادور» و همچنین چاپ شده در بولتن آکادمی ملی تاریخ، شمارهٔ ۲۱۲، اکتبر ـ دسامبر ۱۹۷۰، از یک مقالهٔ منتشر شده توسط «دن دالمیرو دلا بالگوما ای دیاس بالرا» اسپانیایی و عضو آکادمی.

به یاد می‌آورم: «شما باید خوشحال باشید که می‌بینید من به مرحله‌ای رسیده‌ام که می‌توانم این جمله را با تمام عمق وجودم بگویم که فقدان و نبود شما برای من، سخت‌تر و زهرآگین‌تر از خود مرگ خواهد بود».[۱]

و حالا به این گفته رسیده بودم، اما چه زود طعم تلخ آن را چشیدم. «همسرم را بسیار دوست داشتم زیرا با عشقی ناب و خالص با او ازدواج کردم و با مرگ او قسم خوردم که بار دیگر ازدواج نکنم».[۲] قسمی که به آن وفادار ماندم زیرا آن عشق عمیق و خالص نسبت به آن زن مادریدی را که حالا و برای همیشه او را از دست داده بودم دیگر احساس نکردم.

---

۱. «سیمون بولیوار»؛ همان نامه به «ماریا ته رسا».

۲. «لوئیس پرو د لاکروئیکس» (Luis peru De Lacroix)؛ روزنامهٔ «بوکارامانگا» (Bucaramanga).

فصل دهم

اندوه بی‌پایان

انگیزه‌هایی که برای ماندن در کشور داشتم، برایم کمرنگ شدند. با وجود این مسائل و علاوه بر عمق غم و غصه‌ای که مرا آزار می‌داد، این ایام به دلیل مجموعه‌ای از مشکلات تجاری برایم تلخ‌تر نیز گردید. می‌بایست علیه «سنیور فرانسیسکو سه ایخاس» (Francisco Seijas)، جانشین دادستان «ستالوسیا»، که اجازهٔ ساختن کلبه‌ای را برای مساعدت به برادران «فیلیپ و ای سیدرو فرنانس» در املاک من در «سه ئو سه» داده بود، اقامهٔ دعوی می‌کردم.

دوبار پیشکارم «خوسه مانوئل خائن» (Jose Manuel Jaen) را برای خراب کردن کلبه‌ای که «سه ایخاس» آن را خودسرانه بنا کرده بود، فرستادم تا اینکه او از مقام و موقعیتش استفاده کرد و مستخدم من زندانی شد: «بدین‌گونه مردانی که فاقد هر نوع جوهره و شهامتی همیشگی که لازمه اجرای ظریف برقراری عدالت است، می‌باشند از قدرت سوءاستفاده می‌نمایند و فقط به خاطر ظاهرسازی‌هایی که می‌کنند، در مقام و منصب‌هایی خاص خود باقی می‌مانند».[1]

---

۱. نوشته‌های «لیبرتادور»؛ سند ۱۵، عریضهٔ فرستاده شده به فرمانده کل «مانوئل دگوارا ای واسکونسلوس»؛ مارس ۱۸۰۳.

این موضوع کسل‌کننده و مزاحم باعث شد که وقت زیادی را از دست بدهم. همچنین دایی «کارلس» که عهده‌دار ادارهٔ امور تجاری من بود، حساب‌های عقب‌افتاده‌ای را به من ارائه داد که رسیدگی به آن‌ها فرصت زیادی را می‌طلبید، بنابراین آن‌ها را به شکلی اتفاقی و فقط «بر اساس روابط دوستانه و هماهنگی‌هایی انجام شده، مورد بررسی قرار دادم».[1]

سرانجام در ١٤ اکتبر، برای بردار بزرگترم «خوان وی سنته» و دایی «فرانسیسکو پالاسیوس» امکان پرداخت یا وصول حساب‌های من از طریق فروش املاکم یا حصول بعضی از آن‌ها و غیره فراهم شد. تصمیم گرفتم برای آرامش بخشیدن به روح و روان خسته و آشفته‌ام به اروپا برگردم. به همین دلیل در تاریخ ٢٢ اکتبر از شاه برای رفتن اجازه خواستم، اما منتظر جواب دربار نماندم بلکه با اجازهٔ فرمانده کل «دن مانوئل د گوارا ای واسکونسلوس» در «گوآیرا» سوار کشتی شدم و در ماه دسامبر به «کادیس» رسیدم.

بیشتر از یک ماه را در این بندر مهم که مورد استفادهٔ همهٔ آمریکایی‌ها بود، گذراندم. «کادیس» شهر فوق‌العاده تمیزی است به همین دلیل آن را «فنجان سیمین» نامیده‌اند. از طریق مکاتبه با پیشکارم «خائن» امور «ونزوئلا» را انجام می‌دادم. مزرعهٔ «یاره» (Yare) در دره‌های «توی» (Tuy) و همچنین مزرعه قهوهٔ «سه ئو سه» توجه مرا جلب کرده بودند. «هر روز تمایل بیشتری پیدا می‌کنم برای دیدن «سه ئو سه» مزرعه‌ای زیبا از قهوه، زیرا قهوه محصولی است که بی‌تردید باید قیمت خوبی داشته

---

١. نوشته‌های «لیبرتادور»؛ سند ٢١، نامه‌ای به دائیش «کارلس پالاسیوس» برای بررسی صورتحساب‌ها.

باشد همانند قیمتی که امروز دارد، در حالی‌که مستعمرات فرانسه از این لحاظ رونقی نداشته‌اند».[1]

فکر اینکه دیر یا زود در «مادرید» با پدر زجرکشیدهٔ «ماریا ته رسا»، «دن برناردو» روبه‌رو خواهم شد، قلب مرا می‌آزرد. برخی از لباس‌هایی را که متعلق به او بود، با خود آورده بودم برای اینکه آن‌ها را عنوان یادگاری از دخترش که در «آمریکا» درگذشته بود، نگه دارد.

بالاخره فوریهٔ سال ١٨٠٤ به «مادرید» برگشتم. مرور خاطرات با دیدن مکان‌هایی که در آنجا عشقمان را تقسیم کرده بودیم، مکان‌هایی که لحظاتی شاد را در آنجا گذرانده بودیم، وجودم را از جنونی بی‌حد و حصر لبریز کرد، وقتی که «دن برناردو» را آشفته و گریان دیدم، من نیز کاری جز گریه کردن نتوانستم انجام دهم. «ماریا» تنها دختر او بود به‌علاوهٔ اینکه پیرمرد بیچاره همسرش را نیز از دست داده بود. در واقع بزرگترین عشق‌های زندگی‌اش او را ترک کرده بودند.

هنگامی‌که وسایل «ماریا ته رسا» را به او دادم، آنچنان آن‌ها را در میان دست‌هایش فشرد که گویی دختر فراموش‌نشدنی‌اش را در آغوش کشیده باشد. آه که چه روز دردناکی بود آن روز برای من! هرگز ملاقات آن روز با «دن برناردو» را فراموش نکرده‌ام.

در معیت دوست و همشهری‌ام «فرناندو رودریگس دل تورو» (Fernando Rodriguez del Toro) برادر «مارکس دل تورو» (Marques del Toro) به پاریس سفر نمودم. «بدون مرگ همسرم، دومین سفر من به «اسپانیا» انجام نمی‌گرفت و معتقدم که انگیزه‌هایی که مرا وادار به سفر

---

١. نوشته‌های «لیبرتادور»؛ سند ٢٣، نامه از «کادیس» به «مانوئل خائن» پیشکار، در مورد مراقبت از املاکش.

نمودند، در «کاراکاس» یا «سن ماته ئو» متولد نشده بودند. در «آمریکا» نه آن تجربه‌ای که از سفر کسب کردم، حاصل می‌شد و نه مطالعه و مشاهدهٔ دنیا، انسان‌ها و آن چیزهایی که در تمام دوران تحصیلم در رشتهٔ سیاسی آنقدر مورد استفادهٔ من قرار گرفتند، به‌دست می‌آمد.

مرگ همسرم، خیلی زود مرا وارد راه سیاست نمود و به جای اینکه به دنبال گاوآهن «سه رس» (Ceres) بروم، مرا در پی ارابهٔ جنگی «مارته» (Marte) روان ساخت (یعنی به جای راه صلح، راه جنگ را در پیش گرفتم)».[1] تصور نمی‌کنی که این مسأله در سرنوشت من مؤثر بود؟

همراه با دوستم «فرناندو»، زمان را در «پاریس» به همان‌گونه‌ای که یک جوان در شرایط و موقعیت من می‌گذراند، سپری کردم. در «پاریس»، شهری شلوغ و پر ازدحام، بیهوده و پوچ از خوشگذرانی‌هایی همانند بازی‌ها (قمارها)، آنچه در کاخ سلطنتی بود و همهٔ آن چیزهایی که به من اجازه می‌داد تا در دنیایی زندگی کنم که با دنیای زندگی گذشته‌ام متفاوت بود، خودم را مشغول کردم.

البته، به طور مکرر به تئاتر و تالارهای اشرافی که در آن‌ها نظریه‌ها و تفاسیر مختلف و متنوع‌تری در زمینه فرهنگ و سیاست آن روز ارائه می‌شد نیز می‌رفتم. نام «ناپلئون» سراسر فرانسه و دنیا را پر کرده بود. با وجود اینکه اولین مقام برجسته‌ای نبود که تا آن‌موقع شناخته بودم اما مردم به طور حیرت‌انگیزتری از او حمایت می‌کردند و حتی او به عنوان امپراطور فرانسوی‌ها نام گرفته بود.

۱۸ می سال ۱۸۰٤، در «سینت کلود» (Saint Cloud)، شهری نزدیک پاریس در طی بیانیه‌ای او به عنوان امپراطور اعلام شد. در ۲ دسامبر

---

۱. «لوئیس پرو د لاکروئیکس» (Luis Peru De Lacroix)؛ روزنامهٔ «بوکارامانگا».

همان سال در کلیسای جامع «دامای شمالی» به طور رسمی تاجگذاری را انجام داد. مراسمی باشکوه مهیا گردیده بود و خود «پاپ پیوی هفتم» (Papa Pio VII) مراسم تاجگذاری را اجرا کرد. اما هنگامی‌که پاپ می‌خواست تاج را بردارد، «ناپلئون» پیش رفت و تاج را از محراب برداشت و آن را بر روی سرش گذاشت بدون توجه به اینکه مقام پاپ مورد اهانت قرار گرفته بود.

«تاجی را که «ناپلئون» بر سر گذاشت همانند یک چیزی بی‌ارزش و با شکلی بسیار قدیمی دیدم اما چیزی که به نظرم بزرگ می‌رسید، تحسین جهانی و اهمیتی بود که شخصیت او القا می‌کرد. اعتراف می‌کنم که این موضوع مرا وادار کرد تا به بردگی و زیر یوغ بودن کشورم و به آن افتخار و شکوهی که پس از آزادی سراسر آن را فرا می‌گرفت، فکر کنم.

اما از تصور من چه دور بود که چنین بخت و اقبالی (سرنوشتی) انتظار مرا می‌کشید! کمی بعد اگر چه درست است که به خودم دلخوشی می‌دادم روزی بتوانم در آزادی کشورم سهیم باشم اما تصور نمی‌کردم که نقش اول این رویداد نصیبم گردد».[۱]

در طی یک سالی که در «پاریس» بودم، توانستم با شخصیت‌های بسیار مهمی آشنا شوم. سه عالم برجسته که مرا با دوستی خودشان مفتخر نمودند؛ «بارون آلخاندرو د هامبولت» (Baron Alejandro de Humboldt) «آمادو بون پلند» (Amado Bonpland) و «خوسه لوئیس گای لوساک» (Jose Luis Gay Lussac). همچنین ارتباط تنگاتنگی با دیگر آمریکایی‌های اسپانیایی همانند: «کارلس مونتوفار» (Carlos

---

۱. «لوئیس پرو د لاکروئیکس» (Luis Peru De Lacroix)؛ روزنامهٔ «بوکارامانگا».

(Montufar) که جانش را در راه استقلال میهنش از دست داد، و «وی سنته روکافوئرته» (Vicente Rocafuerte) داشتم که هر دو اهل «اکوادور» بودند.

یک بانوی بسیار زیباسیرت، از طبقهٔ بالای اجتماع، عاقل و دانا و فرهیخته، راهنمای من در شهر زیبای «پاریس» شد. نام او «لوئیس جین نیکل آرنالد دنیس د تروبریاند» (Louise Jeanne Nicole Arnalde Denis de Trobriand) بود. نامی‌بسیار طولانی که دوستانش آن را با نام کوتاه و پیشنهادی «فانی» جایگزین کردند. او همسر کلنل «بارسه‌لمی رجیز درویکس دو ویارز»(Barthelemy Regis Derviecux du Villars) بود. «فانی» آن موقع یک زن ۲۸ ساله بود و من کمتر از ۲۱ سال داشتم. به هر حال او ابراز محبت‌های عاشقانه مرا پذیرفت؛ اگرچه پس از بازگشتم به آمریکا دیگر او را ندیدم اما همیشه با هم مکاتبه می‌کردیم و او چیزهای زیادی از مسائل موجود در پاریس و حتی اولین کلمات مرا در مورد آزادی کشورم به یادم می‌آورد.

فصل یازدهم

بزرگترین تعهد دوران زندگی‌ام

دوست کوچک و عزیز من، نباید فکر کنی که همهٔ زمانی را که در «پاریس» گذراندم، به تفریح و خوشی، جشن و زندگی مرفه گذشت.

قبلاً برایت گفتم که با افراد بسیار مهمی همانند استاد «هامبولت» آشنا شده بودم. ساعتهای زیادی را به طور کامل صرف بهره بردن و استفاده از دانش او و دیگر شخصیتهای برجسته می‌نمودم.

«استاد «بارون د هامبولت» که دانش او برای «آمریکا» مفیدتر از عمل فاتحین آن بوده است،[1] همیشه و در هر روز «آمریکا» در قلب قضاوت‌کنندگان عادل و با انصاف به عنوان مردی بزرگ حاضر و زنده خواهد بود؛ مردی که با بینش و بصیرت خود «آمریکا» را از جهالت و بیخبری بیرون کشیده است و با قلم خود آن را همانند طبیعتش به زیبایی ترسیم نموده است».[2]

البته این نجیب‌زادهٔ برجسته، در حضور «بون پلند» (Bon Pland)

---

۱. «سیمون بولیوار»؛ نامه‌ای به حاکم دیکتاتور «پاراگوئه» «گاسپار رودریگس فرانسیا»؛ ۲۲ اکتبر ۱۸۲۳.

۲. «سیمون بولیوار»؛ نامه‌ای به «بارون د هامبولت»؛ ۱۰ نوامبر ۱۸۲۱.

دربارهٔ سرنوشت «آمریکا» و تقدیر آیندهٔ آن با من صحبت کرده بود. از او پرسیدم که آیا به اعتقاد او ما آمریکایی‌ها می‌توانیم حاکم بر سرنوشت خود شویم؟ و «هامبولت» به من پاسخ داد که امکان آن وجود دارد اما کسی را که مستعد این کار باشد، نمی‌شناسد.

«بون پلند» که به حرف‌های ما گوش می‌داد بیان داشت که انقلاب‌ها به‌وسیلهٔ انسان‌ها شکل می‌گیرند و «آمریکا» نیز از این قاعده مستثنا نخواهد بود.[۱]

و اما در مورد «بون پلند»، مرتبهٔ احترام و محبت من نسبت به این استاد و دانشمند به گونه‌ای بود که هنگامی‌که دیکتاتور «پاراگوئه» دکتر «گاسپار رودریگس فرانسیا» (Gaspar Rodriguez Francia) او را زندانی کرد، برای وکیل او در نامه‌ای چنین نوشتم که «من آمادهٔ رفتن به «پاراگوئه» می‌باشم فقط برای آزادی یکی از بهترین انسان‌ها و یکی از برجسته‌ترین سیاحان».[۲]

سپس از فرصت برای مطالعه و خواندن بیشتر استفاده نمودم. پس از مرگ همسرم، هنگامی‌که از «ونزوئلا» عازم «اروپا» شدم، تصور نمودم که دورهٔ غمگین و کسل‌کننده‌ای را سپری خواهم کرد، خودم را با چهار دوست بزرگ همراه کردم (زیرا کسانی که کتاب‌هایی خوب و شایسته می‌نویسند باید به عنوان دوستان ما محسوب شوند حتی اگر آن‌ها را نشناسیم). این همسفران «پلوتارکو» (plutarco)، «مونتسکیو» (Montesquieu)، «ولتایر» (Voltaire) و «روسو» (Rousseau) بودند. در این میان «ولتایر» نویسنده‌ای بود که همیشه بر نویسندگان دیگر ترجیح

۱. «جولز مانسی نی» (Jules Mancini)؛ «بولیوار» و رهایی مستعمرات «اسپانیا».
۲. «سیمون بولیوار»؛ نامه ذکر شده به «گاسپار رودریگس فرانسیا».

می‌دادم. در کتاب‌های او همه چیز را یافتم: سبک، اندیشه‌های عمیق و بزرگ، فلسفه، نقدی ظریف و دقیق و سرگرمی.[۱]

آیا می‌دانی که خواندن این کتاب‌ها چه کسی را برای من تداعی می‌کرد؟ خوب، آموزگار سابق من «سیمون رودریگس» که او را دوباره اینجا در «پاریس» همانند رهنوردی شایسته که واقعاً همینطور است، پیدا کردم. آموزگاری که به طریقه‌ای سرگرم‌کننده به من آموزش می‌داد؛ کسی که تو حالا می‌دانی که مرا وارد تفکرات فلسفی نمود و به من یاد داد که از فکرم نه برای تغییر عقیده مداوم که برای اندیشیدن استفاده نمایم. هر دو بر این مسأله توافق داشتیم که حکومت مطلق و استبدادی شاهان، آن شکل از حکومتی که ما آمریکایی‌ها بتوانیم بپذیریم نبود.

پس از تقریباً یک سال اقامت در پایتخت «فرانسه» با استاد «رودریگس» و دوستم «فرناندو رودریگس دل تورو» عازم ایتالیا شدم یعنی در ماه آوریل سال ۱۸۰۵. روز ششم این ماه از «فانی» کسی که حلقه‌ای را به عنوان یادگاری به او هدیه کردم، خداحافظی نمودم. همچنین عکسی از خودم را نیز به او داده بودم و کمی بعد در روزهای پایانی اقامتم در «پاریس» یکی دیگر از عکس‌هایم با «له آندرو پالاسیوس» را برای او فرستادم.

چون گردش‌ها و مسافرت‌های «سیمون رودریگس» به طور عمده، با پای پیاده انجام می‌شدند، ما سه دوست نیز از «پاریس» تا «ایتالیا» مبادرت به راهپیمایی نمودیم. گاهی اوقات از درشکه (کالسکه) استفاده می‌کردیم و بعضی مواقع از اسب، اما بیشتر مسیر را با راه رفتن طی می‌نمودیم. «دن سیمون» می‌گوید: فقط از این طریق می‌توانم سلامتی

---

۱. «لوئیس پرو د لاکروئیکس»؛ روزنامهٔ «بوکارامانگا».

آسیب دیده‌ام را دوباره به‌دست آورم.[1]

در فصل بهار هستیم و سفر نه تنها آزاردهنده نیست بلکه برعکس برایمان خوشایند نیز می‌باشد. اما از «پاریس» تا «لیون» (Lyon) هنوز چندین کیلومتر پیاده باقی است، بنابراین در کنار رودخانهٔ «رودانو» (Rodano) برای استراحت توقف کردیم. همچنین کمی جلوتر در «چامبری» (Chambery)، واقع در خاک «فرانسه» نیز توقف کردیم و یک هفته در آنجا ماندیم.

حالا کوه‌های سر به فلک کشیدهٔ «آلپ غربی» را در پیش رو داشتیم، رشته‌کوه‌هایی که حداکثر ارتفاع آن تقریباً به ۵۰۰۰ متر می‌رسد. نمی‌توانی عبور خارق‌العاده از این رشته کوه‌ها را با ماجراها و فعالیت‌های بدنی که در برداشت تصور کنی. پس از فائق آمدن بر عبور از این رشته‌کوهها، با جلگه‌ها و دشت‌های پهناور «لومباردیا» (Lombardia) مواجه شدیم.

از این راه به «میلان» (Milan) رسیدیم و در ۲۶ ماه می مجدداً با «ناپلئون بنا پارت» برخورد کردیم که این «کورسی» (متولد شده در «کورسگا») آنجا نیز تاجگذاری کرده بود. در ملاقات زیبای نظامی «مونته چیارو» (Monte Chiaro) حضور داشتیم. جمعیت او را تحسین می‌نمود اما به اندازهٔ خود «ناپلئون» توجه مرا جلب نکرد.

در خود شهر میلان با دختری برخورد کردم که سادگی و صداقت او مرا شیفته نمود. تمنیات عاشقانهٔ مرا برآورده نکرد شاید به این دلیل که عاشق مرد دیگری بود. او دوست نویسنده ایتالیایی «آلخاندرو مانسونی» (Alejandro Manzoni) نویسنده رمان بسیار زیبای «نامزدها» بود و در

---

۱. «مانوئل پرس ویلا»؛ *شکل‌گیری معنوی «لیبرتادور»*.

واقع وقتی که حرف‌هایم را نشنیده گرفت احساس بدی به من دست داد تا جایی که باعث آشفتگی و پریشانی فکر و ذهنم شد.

اما به هر حال به سفر ادامه دادیم. از میلان به مقصد «ونه سیا» (Venecia) و سپس به «فرارا» (Ferrara)، «بولونیا» (Bolonia)، «فلورنسیا» (Florencia) و «پروسا» (Perusa) رفتیم. در «فلورنسیا» برای آخرین بار کتاب «شهریار» «ماکیاول» را مرور کردم و هرگز از این نویسنده خوشم نیامد. همچنین در این شهر با حضور در موزه‌ها و کتابخانه‌های عالی آن، دیدگانمان را صفا و دانسته‌هایمان را طراوت و تازگی بخشیدیم.

سرانجام به رم رسیدیم. شهر امپراطوری قدیم ما را مجذوب نمود. به خصوص به من یقیناً بسیاری از آنچه را که در آینده محقق می‌شد الهام کرد. غرور و افتخار در قلب من جوانه زده بود و دیدن آن دهکده‌های رها و آزاد مرا نیز بر آن می‌داشت تا سرزمین خود را رها و آزاد ببینم و اگر «هامبولت» نمی‌دانست آن مردی که این کار بزرگ را به انجام می‌رساند چه کسی است اما من در حال رسیدن به این باور بودم که در این زمان این فرد جدید در درون من در حال شکل‌گیری است.

روز ۱۵ آگوست سال ۱۸۰۵ روزی فراموش‌نشدنی برای من، با دوتن از دوستانم از کوه «ساکرو»، یکی از هفت کوه واقع در رم بالا رفتم. بعدازظهر و هنگامی که کمی استراحت کرده بودیم، با صدای بلند و محکم برای اینکه همراهانم صدای مرا بشنوند گفتم:

«چطور است که این سرزمین، سرزمین «رمولوس و نوما»، «گراکوها و اوراسیوها»، «آوگوستو و نرون»، «سزار و بروتو» بوده است؟ در حالی‌که اینجا بزرگی و عظمت‌ها اوج خود و فقر و بیچارگی‌ها جایگاه خود را دارا می‌باشند...».

همانطور که صحبت می‌کردم به همهٔ آنچه که این مرز و بوم به من الهام می‌کرد، آنچه را که به همه بخشیده بود، لااقل از لحاظ انسان بودن، فکر می‌کردم. همانطور که صحبت می‌کردم احساس کردم که چشمانم تر شده‌اند و قلبم فشرده می‌شود و شکل‌گیری سوگندی را که در حال ظهور بود و بایستی به عنوان محرکی در تمام دوران زندگی‌ام محسوب شود، احساس نمودم.

«در مقابل شما سوگند یاد می‌کنم. قسم به پروردگار اجدادم، قسم به پدر و مادرم، قسم به شرافتم و قسم به میهنم، تا زمانی که حلقه‌های زنجیر ارادهٔ حاکم «اسپانیا» از هم گسسته نشود لحظه‌ای به جسم و روحم آسایش و راحتی نخواهم داد».

در آن زمان ۲۲ سال داشتم. و این سوگند فقط به خاطر شور و هیجان جوانی نبود که شکل گرفت بلکه آن را اینگونه احساس می‌نمودم. سوگندی که در میان بلندی‌های «رم» هزار ساله به من الهام شده بود. جایی که «پدرو» یک بار سنگ اولیهٔ کلیسایی را که «مسیح» آن را می‌سازد، شکل داد. (یعنی «سن پدرو» کسی بود که اولین سنگ کلیسای مسیحیت را بنا نهاد).

فصل دوازدهم

بار دیگر «کاراکاس»

چند روز بعد در «ناپل» با «هامبولت» ملاقات نمودم. «گای لوساک» (Gay Lussac) فرانسوی نیز همراه من بود. از جانب آن دو برای صعود به قلهٔ کوه آتشفشان «وسوبیو» (Vesubio) با ارتفاع ۱۲۰۰ متر دعوت شدم. آنجا نیز مجدداً دربارهٔ عقاید آزادیخواهانه گفتگو کردیم اما «هامبولت» هنوز مردد بود ولی سرانجام او نیز اعتراف کرد کسی که در رؤیا به سر می‌برده او بوده است نه من.

در دسامبر به «پاریس» برگشتم و نه ماه را در آنجا گذراندم. هم‌اکنون در سال ۱۸۰٦ می‌باشیم. شخصیتی جدید و فوق‌العاده جالب پا به صحنه عمل می‌گذارد. او یک انقلابی پیر و همانند من اهل «کاراکاس» است که در انقلاب «فرانسه» دخالت داشته است. حالا خواهی فهمید که به چه کسی اشاره می‌کنم؛ به «فرانسیسکو د میراندا» (Francisco de Miranda). این مرد طلایه‌دار استقلال آمریکا بود، البته نگرانی دائم او گرد هم آوردن نیروی نظامی، مهمات جنگی، کشتی‌ها و تعداد بسیاری خدمه برای آن‌ها به منظور تسخیر و تسلط بر «ونزوئلا» بود. و این طرح چندین ساله حالا به مرحلهٔ اجرا در می‌آمد.

در ایالات متحده کشتی‌ای فراهم نمود که «لئاندرو» (Leandro) نام

گرفت؛ همان اسمی که پسرش نیز با آن نامیده می‌شد. در بین ناخدایان افرادی از «آمریکای شمالی»، «فرانسه»، «لهستان» و «اطریش» وجود داشتند و در بین خدمه، جمعیتی از کسانی بودند که در باراندازهای «نیویورک» استخدام شده بودند. این طلایه‌دار آزاده می‌بایست که برای رهایی میهنش روی افراد خارجی نیز حساب می‌کرد.[۱]

دوم فوریهٔ سال ۱۸۰٦ این لشکرکشی صورت گرفت. «میراندا» برای اولین بار پرچم «ونزوئلا» را بر فراز بلندترین دکل کشتی به اهتزاز درآورد و خدمهٔ کشتی را وادار نمود تا برای آزادی ملت آمریکای جنوبی ـ استقلال از اسپانیا ـ سوگند وفاداری یاد کنند.

برای توسعهٔ قوای خود وارد «هائی تی» (Haiti) شدند. می‌بایست دو قایق بزرگ اجاره می‌کردند، «باچوز» (Bachus) و «بی» (Bee). اما در این اسکله فرصت گرانبهایی از دست داده شد. هنگامی‌که به سواحل «ونزوئلا» رسیدند، فرمانده کل «ونزوئلا» از قبل انتظار آنان را می‌کشید زیرا در مورد این لشکرکشی از پیش مطلع شده بود. این حمله با شکست مواجه می‌شود و هجوم بعدی نیز شکست خواهد خورد، و «میراندا» موفق به فرار می‌شود.

به هر حال من در «پاریس» اخبار شفافی دربارهٔ حمله‌ای که به کشورم شده بود نداشتم. به طور دقیق نمی‌دانم که با هجوم «میراندا» چه اتفاقی افتاده است اما آنچه که مرا نگران و دلواپس می‌کند این است که «دست تقدیر قصد دارد تا مرا اینچنین دور و جدا از وطنم نگه دارد بدون هیچ درآمدی!»[۲] یعنی اینکه، اینجا و در حال حاضر هیچ پول نقدی ندارم.

---

۱. «ماریانو پیکون سالاس» (Mariano Picon Salas)؛ «میراندا»، مجموعهٔ «ویخیلیا».

۲. نوشته‌های «لیبرتادور»؛ نامه به «آلخاندرو دئولین»؛ ۲۳ ژوئن ۱۸۰٦، دربارهٔ لشکرکشی «میراندا».

با این اخبار مبهم تصمیم گرفتم که به آمریکا برگردم. از یکی از دوستانم «آلخاندرو دئولین» (Mr. Alejandro Dehollain) پولی قرض می‌گیرم و در سپتامبر همان سال عازم شهر آزاد هامبورگ می‌شوم. سپس به ایالات متحده می‌روم. اوایل ژانویهٔ سال ۱۸۰۷ در «چارلستون» از کشتی پیاده می‌شوم و به شهرهای آمریکای شمالی واشنگتن، فیلادلفیا، نیویورک و بوستون سفر می‌کنم. اعتراف می‌کنم که طریقهٔ زندگی و حکومت در «ایالات متحده» مرا جذب نمود. در دیدار کوتاهی که از این کشور داشتم «برای اولین بار در طول زندگی‌ام، یک آزادی معقول و منطقی را مشاهده نمودم».[1] یک دموکراسی شگرف که شهروندان در کار وسعت بخشیدن به ملت و کشور خود متعهد می‌شوند.

سه ماه را در آن کشور به سر بردم و بعد به مقصد «گوآیرا» سوار کشتی شدم. در ماه ژوئن یکبار دیگر در شهر زادگاهم «کاراکاس» بودم. اولین کاری که همان روز انجام دادم رسیدگی به امور املاک «لافونداسیون» (La Fundacion) در «یاره» (Yare) بود. می‌بایستی که برای مشخص نمودن حد املاکم تمام توجه خود را به مرافعه‌ای با «آنتونیو نیکلاس بری سنیو» یکی از بستگانم و بعد یک میهن‌پرست عالی معطوف می‌کردم.

اما «بری سنیو» آدمی‌بود که سریع تحریک می‌شد و بدون فکر عمل می‌کرد، روز ۲٤ سپتامبر، «در حالی‌که با غلامانم در حال شخم زدن زمین‌های قسمت بالایی که در جلو مزرعه‌ام قرار داشتند، بودیم، «بری سنیو» مسلح به تپانچه و خنجر همراه با همهٔ غلامانش که چوب و خنجر

---

۱. «وی سنته لکونا»؛ فهرستی از اشتباهات و افترا در سرگذشت «بولیوار».

و دشنه و ... در دست داشتند در آنجا پدیدار گشت».[1] بدون اینکه حرفی بزند مرا با اسلحه تهدید نمود و به غلامانم گفت که دست از کار بکشند اما هنگامی‌که فرمان دادم تا به کار ادامه دهند به من گفت که مرا خواهد کشت و چون دیدم در آنچه که می‌گوید جدی است، برای خلع سلاح کردنش خودم را روی او پرت کردم که خوشبختانه وقایع این روز به وخامت نگرایید. اما این نزاع تا سال ۱۸۰۹ به طول انجامید. دقیقاً همان سال، روز ۲۸ جولای مرا به عنوان دادستان «یاره» منصوب نمودند اما تشریفات تحقیر کننده‌ای وجود داشت که مرا به مخالفت برای انجام آن وادار کرد؛ و به همین دلیل شورای شهر «کاراکاس» به من اعتراض نمود.

با این وجود علیرغم اقامت اجباری‌ام در «یاره» به دلیل منازعه با «بری سنیو» موفق شدم که از برخی طرق به «کاراکاس» فرار کنم. بدین‌ترتیب توانستم در جنبش‌هایی که علیه حکومت اسپانیا سازماندهی شده بود، شرکت نمایم.

در خانهٔ شخصی‌ام در حومهٔ شهر واقع در کنار رودخانهٔ «گوآیره» با نام «کوآدرا بولیوار» توطئه‌گران (مخالفان حکومت اسپانیا) از جمله «خوان نپوموسه نو ریباس» (Juan Nepomuceno Ribas)، «خوسه فلیکس ریباس» (Jose Felix Ribas)، «مارکس دل تورو»، «پدرو پالاسیوس»، «ماریانو مونتی یا» (Mariano Montilla) و دیگران، یکدیگر را ملاقات می‌کردند.

چرا توطئه می‌شد؟ در «اسپانیا» وقایع بسیار مهمی رخ می‌دادند. در شهر «آرانخوئس»، شورشی مردمی‌علیه «گودوی» (مقرب ملکه ماریا) و

---

۱. نوشته‌های «لیبرتادور»؛ سند ۳۶، منازعه با «آنتونیو نیکلاس بری سنیو»؛ ۱۴ مارس ۱۸۰۸.

طبیعتاً علیه پادشاه «کارلس چهارم» کسی که به نفع فرزندش «فرناندوی هفتم» (Fernando VII) از تاج و تخت کناره‌گیری کرد، به راه افتاده بود اما «ناپلئون» هم به اسپانیا چشم دوخته بود چنانکه آن خطه را نیز به امپراطوری‌اش ملحق گرداند.

«بناپارت» کمیسیونر (مأمور عالی‌رتبهٔ دولت) خود «مورات» (Murat) را برای فشار آوردن به کارلس چهارم» به منظور پس گرفتن تاج و تختش روانه کرد، امری که از جانب «فرناندو» که شخصیتی ملایم‌تر داشت پذیرفته نشد. هر دو شاه به سراغ «ناپلئون» رفتند و در شهر فرانسوی «بایونا» (Bayona) نزدیک مرز اسپانیا، به حضور او رسیدند.

در «بایونا» بود که آن کناره‌گیری تاریخی اتفاق افتاد؛ بدین‌ترتیب که هر دو شاه اسپانیا از تاج و تخت محروم می‌شوند و ناپلئون، حاکم بر شرایط، برادرش «خوسه» را به عنوان شاه اسپانیا منصوب می‌کند. این واقعه در ماه می سال ۱۸۰۸ اتفاق می‌افتد. اسپانیایی‌ها قیام مسلحانه می‌کنند و شاه جدید را که به خاطر هوی و هوس ناپلئون بر آن‌ها تحمیل شده است، به رسمیت نمی‌شناسند.

در ونزوئلا از این موضوع زمانی باخبر شدیم که یک کشتی فرانسوی با نمایندگان دولت جدید به آنجا رسید. البته مردم آن‌ها را نپذیرفتند و آن‌ها مجبور به بازگشت شدند.

سراسر اسپانیا را هیجان و آتش فرا گرفته بود. در «سویا» (Sevilla) شورایی تشکیل شد که حقوق «فرناندوی هفتم» را اعلام نمود و در برابر «ناپلئون» ایستادگی کرد. دولت کاراکاس نیز قصد داشت که از احساسات مردمی به نفع شاه سود ببرد بنابراین روز ۱۵ جولای، شهرداری به طور عمومی‌با حضور تعداد بی‌شماری از مردم که فریادهای هلهله و تحسین

برای شاه سرداده بودند «فرناندوی هفتم» را به عنوان شاه اعلام کرد.

طبیعتاً من در این ماجرا حضور نداشتم. چگونه می‌توانستم از اقتدار شاهی حمایت کنم که قسم خورده بودم که تا براندازی او و از حکومت کشور، از او اطاعت نکنم؟ به همین دلیل هنگامی‌که تصمیم به تشکیل یک شورای عالی دولتی در اینجا گرفته شد موافقت کردم اما به شرطی که از شورای «سویا» تبعیت نکند زیرا در این صورت اوضاع به همان روال ادامه می‌یافت. در این مورد دلیلی وجود داشت و به خاطر همین دلیل شورایی را که نمایندهٔ آن فرمانده کل بود تأیید نکردم. این شورا یا می‌بایست مستقل از اسپانیا باشد یا آن را تأیید نمی‌کردم.[۱]

«کاراکاس» مهد قابل ستایش من، می‌رفت تا آسایش و آرامش را از من بگیرد زیرا از این به بعد برای عمل به عهد و پیمانم باید مستقیماً وارد قفس شیر می‌شدم.

۱. «آنجل فرانسیسکو بری سه» (Angel Francisco Brice)؛ «بولیوار» رهایی‌بخش و سیاستمدار؛ ۱۹۶۹.

فصل سیزدهم

تولد میهن!

حالا وقایع به شتاب اتفاق خواهند افتاد. در اکتبر سال گذشته فرمانده کل «گوارا ای واسکونسلوس» درگذشت. رویدادی که موجب شادی بسیار وطن‌پرستان گردید زیرا می‌توانستند حکومتی را که از آن منع شده بودند، شکل دهند. ادارهٔ حکومت را کلنل «دن خوان د کاساس» (don Juan de Casas)، مردی متفاوت با حاکم قبلی، به عهده گرفت.

روز ۲۵ جولای به مناسبت جشن ۲۵ سالگی‌ام که روز قبل آن را به پایان رسانده بودم، برای دوستان در خانه‌ام ضیافتی را ترتیب دادم. در این زمان در خانه «وینکولو» (Vinculo) در نبش «لاس گرادیاس» (Las Gradillas) زندگی می‌کردم زیرا خانهٔ محل تولدم بین «تراپوسوس» و «سن خاسینتو» در سال ۱۸۰٦ به «دن خوان دلا مادریس» (don Juande la Madriz) و خانواده‌اش فروخته شده بود.

بدین‌ترتیب روز بیست و هفتم هنگامی‌که همه چیز برای ظهور توطئه‌ای علیه دولت آماده می‌شد، فرزند فرمانده کل «خوسه ایگناسیو کاساس» (Jose’ Ignacio Casas) که از دوستان من بود، در خانه‌ام در «لاس گرادیاس» حاضر شد.

«خوسه ایگناسیو» به من گفت: «می‌دانی که من دوست تو هستم و

تو را می‌شناسم اگر چه نشست و برخاستی با تو ندارم، و همچنین برای من بسیار دردآور خواهد بود که تو را در محنت و مصیبت ببینم، از آنجایی که تو را می‌شناسم، می‌دانم که در خانه‌ات تجمع و میهمانی‌های [مشکوک] نداری، زیرا اینگونه اعمال به ضرر تو تمام خواهد شد...».

حالا همه چیز روشن بود. دولت توطئه را کشف کرده بود و می‌دانست چه کسانی در آن شرکت داشتند. بنابراین برای کتمان کردن قضیه و توجیه ارتباط خودم با کسانی که غالباً برای صرف غذا به عنوان بهانه، به خانه‌ام می‌آمدند اما در واقع دور هم جمع می‌شدیم برای توطئه علیه دولت، تکرار می‌کنم، فقط برای کتمان قضیه، به فرزند فرمانده کل گفتم: «امیدی برای بیرون کردن این مزاحمینی که آسایش مرا سلب کرده‌اند ندارم. من کسی را دعوت نکرده‌ام و از هر اتهامی در این مورد مبرا هستم. چنانچه از من بخواهی، به املاکم برمی‌گردم تا اتهامی به من نسبت داده نشود». و این کاری بود که انجام دادم. روز بعد به املاکم برگشتم. روز ۲۸ جولای سال ۱۸۰۸، سالی که کمابیش اوضاع آرامی را سپری می‌کند اما این ظاهر قضیه است، جلساتی محرمانه تشکیل می‌دادیم و من در مکانی بین شهر و روستا بودم.

دقیقاً در ماه می سال ۱۸۰۹، جانشین «خوان د کاساس» وارد می‌شود، مردی آزادیخ۷واه و زیرک. «ونزوئلا» را به خوبی می‌شناسد و به پیشنهاد «ناپلئون» به اینجا می‌آمد. فرماندار «کومانا» (Cumana’) و دوست فرانسوی‌ها بوده است. این شخص ارتشبد «وی سنته امپاران» (Vicente Emparan) است. می‌دانی چه کسی همراه «امپاران» می‌آید؟ خوب، آن دوست و همراه من در سفرها، آن کسی که همراه او از کوه «ساکرو» برای سوگند یادکردن، بالا رفتم؛ «فرناندو رودریگس دل تورو». دوست من «فرناندو» در رشتهٔ نظامی تحصیل کرده بود و در نبرد علیه

«ناپلئون» متجاوز خوش درخشیده بود. حالا او را به عنوان رئیس نیروهای مسلح به «ونزوئلا» می‌فرستادند.

این فرمانده جدید «امپاران» به خاطر شخصیت صادق و ساده‌ای که داشت به راحتی با افراد مهم «کاراکاس» ارتباط دوستانه برقرار می‌کند و من نیز خودم را در میان دوستان او می‌یابم. شاید که «فرناندو» از من، برای او گفته باشد. اما به دلیل این دوستی با فرماندار، نه من دست از هدف و مقصودم برداشتم و نه دوستانم چنین کردند.

به هر حال، نسبت به من به عنوان یک توطئه‌گر سوءظن داشتند. تصور کن که زمانی مرا در ضیافتی دعوت کردند که «امپاران» نیز حضور داشت و در حضور او از استقلال تمام آمریکای اسپانیایی صحبت کردم.

فرمانده کل اگر چه دوست من بود اما برای مجازات من راهی را در نظر گرفت. مرا در زندان محبوس نکرد ولی دستور داد که از «کاراکاس» خارج شوم. قبلاً نیز چنین اتفاقی افتاده بود. به علاوه به یاد داشته باش که من یک نظامی بودم از نظامیان «آراگوآ»، اما در «کاراکاس» وظایف یک سرباز را انجام می‌دادم.

همراه با شبهه و تردید ناشی از کمبود اخبار دربارهٔ آنچه که در «اسپانیا» روی می‌داد، شایعات نیز افزایش می‌یافتند. دو ماه و خورده‌ای بدون دریافت خبر زمان زیادی است. سرانجام روز ۱۷ آوریل سال ۱۸۱۰، اخبار صحیحی از «اسپانیا» به «کاراکاس» رسید. فرمانده کشتی‌ای که به «گوآیرا» رسیده بود، می‌گفت که فرانسوی‌ها همهٔ استان «آندلس» (Andalucia) را تسخیر کرده بودند و فقط «کادیس» آزاد بود و اینکه شوراهای مرکزی منحل شده بودند و یک شورای نیابت سلطنت ایجاد شده بود.

این اخبار به مرحله‌ای رسید که مردم و دولت را مضطرب ساخت.

«امپاران» فرستادن نظامیان جوان ونزوئلایی را به قسمت‌های مختلف کشور آغاز کرده بود. نمی‌خواست انقلابی که خبر آن را با شایعات بسیاری دریافت کرده بود محقق شود و با اتحاد و به هم پیوستگی مردم در پایتخت روبه‌رو شود.

۱۸ آوریل، هنگام ظهر، دو نفر که حامل خبر تأسیس شورای نیابت سلطنت «کادیس» بودند وارد «کاراکاس» شدند. آن‌ها «دن کارلس مونتوفار» (don Carlos Montufar) و «دن آنتونیو ویاوی سنسیو» (don Antonio Villavicencio) بودند. همراه با دیگر دوستانم، به منظور فهمیدن آنچه که حقیقتاً اتفاق افتاده بود، خودم را به این تازه واردها نزدیک نمودم؛ بنابراین در این فکر بودم که این حاکمیتی که در «اسپانیا» در نوسان است و نمی‌تواند استقرار پیدا کند ما را وادار به تشکیل شورای «کاراکاس» می‌کند و اینکه خودمان ادارهٔ حکومت را به عهده بگیریم.

اما زمان رفتن من نیز فرا رسیده بود. «امپاران» مرا وادار کرد تا از «کاراکاس» دور شوم و مجبور بودم که به املاک «توی» (Tuy) بروم.

و صبح روز ۱۹ آوریل دمید. پنجشنبهٔ مقدس بود. کارمندان کاراکاسی شهرداری یا شورای شهرداری از شهردار «دن خوسه دلاس یاموساس» (don Jose de las Liamozas)، تقاضا کردند که شورایی علنی تشکیل دهند، تا مردمی‌که مایلند وارد آن شوند. همچنین به منظور آگاه نمودن همگان از وقایع «اسپانیا» فرمانده کل «امپاران» نیز دعوت شد.

که در تنگنای بسیار بزرگی قرار گرفت. صحبت از آنجا آغاز شد که اکثریت خواستار حکومتی مستقل بودند زیرا حکومت کنونی «اسپانیا» قانونی نبود، به همین دلیل در اینجا شورای نیابت سلطنت را به رسمیت نشناختیم. «امپاران» می‌گوید که شورای مذکور قانونی است و پیشنهاد

می‌کند که ادامهٔ این بحث به بعد موکول شود زیرا باید در مراسم مذهبی پنجشنبهٔ مقدس حاضر شود.

نزدیک است که جلسه بر هم زده شود. فرمانده کل به سوی کلیسا می‌رود و به فریادهای کسانی که از او می‌خواهند تا به شهرداری برگردد توجهی نمی‌کند، اما با خشونت متوقف می‌گردد و مجبور به بازگشت می‌شود. در این هنگام ونزوئلایی‌های رادیکال حاکم بر اوضاع بودند.

سرانجام «خوان خرمن روسیو» (Juan German Roscio)، «خوسه فلیکس سوسا» (Jose Felix Sosa) پیشنهاد تشکیل یک شورای عالی با ریاست خود «امپاران» را می‌دهند. چنین چیزی نمی‌توانست پذیرفته شود. «ماداریاگا» (Madariaga) راهب کلیسا، در این موضوع دخالت می‌کند و دلایل محکمی برای اینکه «امپاران» رئیس شورا نباشد، ارائه می‌دهد و دیگر اینکه باید او را از مسند امر عزل نمایند.

و حالا زمان رخ دادن آن چیزی است که همه می‌دانیم. «امپاران» به میان مردم جمع شده در میدان می‌رود و سؤال می‌کند که آیا از او راضی هستند؟ آیا می‌خواهند که او ادارهٔ حکومت را به عهده داشته باشد؟ در ابتدا مردم جواب می‌دهند: بله، اما با اشاره‌های «ماداریاگا»، پزشکی که در بین مردم بود، دکتر «کارلس ویارئال» (Carlos Villarreal) با تمام نیرو فریاد می‌زند: نه! و جمعیت نیز منتظر نمی‌ماند.

همه با هم فریاد می‌زنند که نه، که دیگر «امپاران» را نمی‌خواستند. او در حالی‌که عزل شده بود، در این زمان قدرت را واگذار می‌کند.

دوست عزیز من، این روز اولین روز آزادی ماست، اولین روز استقلال ما. روز ۱۹ آوریل سال ۱۸۱۰ میهن متولد می‌گردد و در آینده اهمیت این نام سحرآمیز را خواهی دید، نام میهن که مرا واداشت تا برای شکل‌گیری آن بی‌وقفه تا هنگام مرگ تلاش نمایم.

فصل چهاردهم

شک و تردید ما را ترک می‌کند

به دلیل خبرهای جدیدی که می‌رسید و به این دلیل که قسمت عمدهٔ مردم هنوز وابسته به شاه بودند و به بهانهٔ وفاداری به «فرناندو هفتم» عقل به تبعیت حکم می‌کرد و این احساس و علاقه باورنکردنی بود زیرا از سال ۱۵۲۸، حکومت شاهان «اسپانیا» بر این سرزمین بی‌وقفه ادامه داشته است.

به همین دلیل شورای جدید، «شورای عالی محافظ حقوق فرناندوی هفتم» نام گرفت. بالاخره ما ونزوئلایی‌ها می‌توانستیم کشور خود را اداره کنیم! دولت جدید به تدریج مورد حمایت سایر استان‌ها نیز قرار گرفت.

من بسیار خوشحال از پیروزی این جنبش، فوراً به «کاراکاس» برگشتم و این شورا چون از فعالیتهای قبلی من باخبر بود، مرا به درجهٔ سرهنگ دوم پیاده نظام ارتقا داد.

دولت می‌دانست که اگر «اسپانیا» بخواهد دوباره این مستعمره را به تصرف درآورد، در صورتی می‌تواند پابرجا بماند که از دیگر قدرتها کمک بطلبد. بدین‌ترتیب اولین دیپلماتها عازم کشورهای خارجی شدند «ماریانو مون تی یا» (Mariano Montilla)، «وی سنته سالیاس» (Vicente Salias) عازم «کوراسائو» (Curazao) و «جامائیکا» شدند.

«کاسیانو د مدراندا» (Casiano de Medranda) از «کاراکاس» و «کارلس گی نت» (Carlos Guinet) از «کومانا» نیز به «ترینیداد» رفتند.

روابط سیاسی باید گسترش یابد. افتخار رفتن به «لندن» در معیت «لوئیس لوپس مندس» (Luis Lopez Mendez) و «آندرس بیو» (Andres Bello) نیز نصیب من شد. برادرم «خوان وی سنته بولیوار»، «ته لسفورو اورئا» (Telesforo Orea) و «خوسه رافائل رِونگا» (Jose Rafael Revenga) هم به ایالات متحده می‌روند که برادرم از بدشانسی، با کشتی‌ای که او را به وطن می‌آورد غرق شد و شانس لذت بردن از این آزادی را نیافت.

اوایل جولای به لندن رسیدیم. روز شانزدهم این ماه «لرد ریچارد ولزلی» (Lord Richard Wellesley) دبیر اول امور خارجهٔ اعلیحضرت «بریتانیا» ما را به حضور پذیرفت.

مأمور انگلیسی در ابتدا از ما خواست که حکومت «کادیس» را به رسمیت بشناسیم. درخواستی که آن را نپذیرفتیم. در دومین ملاقات نیز همان خواسته را تکرار نمود و در قبال پاسخ منفی ما اظهار داشت که با تصویب نمودن شورای «کاراکاس» ما راضی خواهیم شد و به ما کمک دریایی در مواقع حملهٔ فرانسوی‌ها به «ونزوئلا» را پیشنهاد نمود. در آخر «انگلستان» برای میانجیگری بین «اسپانیا» و کشور ما و برای حمایت از کشورهای آمریکایی تا مادامی که به نفع پادشاه قانونی علیه «فرانسه» نبرد کند، داوطلب شد.

من بلافاصله با قایقی که زمان حرکت آن نزدیک بود بازگشتم و روز ۵ دسامبر در «گوآیرا» بودم. دو دیپلمات دیگر در «لندن» باقی ماندند.

یکی از نتایج مثبتی که در آن کشور بریتانیایی حاصل شده، ملاقات ما با «فرانسیسکو میراندا» بود که در لندن به سر می‌برد و همچنان برای

جستجوی راهی برای آزادی سرزمینمان «آمریکا» اصرار می‌ورزید، بدون اینکه دو لشکرکشی شکست‌خورده‌اش به «ونزوئلا» او را ناامید و مأیوس کرده باشد.

شورای «کاراکاس» به ما تأکید کرده بود که در لندن به دنبال «میراندا» نباشیم زیرا شورش او علیه «فرناندوی هفتم» واضح و علنی بود و اینگونه تصور می‌شد که ما نیز اگرچه به ظاهر برای احقاق حق شاه اسپانیایی اما در اصل بدین‌منظور به آنجا رفته بودیم. ولی چگونه می‌توانستیم از دیدن این مرد قابل تحسین و ستایش که تنها آرزویش رهایی ما آمریکایی‌های مدفون در بردگی بود، صرف‌نظر کنیم؟

او را غالباً در خانه‌اش ملاقات می‌نمودم و با هم طرح‌های بسیاری را شکل می‌دادیم تا آنجا که او را متقاعد ساختم تا به ونزوئلایی که اکنون آزاد و رهاست بازگردد. «میراندا» با شنیدن نام کشوری که از مدت‌ها پیش آن را ندیده بود منقلب شد؛ اما در واقع او نظامی‌ای بود که ما برای حفظ انقلاب نیاز داشتیم و به همین دلیل او را وادار نمودم که برگردد.

در پایان سال، «میراندا» در «کاراکاس» بود. او را در خانه‌ام جای دادم؛ اما ژنرال آنهمه جنگ در «اروپا»، اکنون شصت ساله بود در حالی‌که من ۲۷ سال داشتم. عوامل بسیاری در بی‌اعتمادی مردم «کاراکاس» نسبت به او مؤثر بودند. با قید شروطی اجازهٔ ماندن در «ونزوئلا» را به او دادند. دولت پیشین و ضدیت روحانیون باعث به‌وجود آمدن عقیده‌ای نامساعد نسبت به او در بین مردم و همچنین در میان طبقهٔ اشراف شده بود؛ او را «کافر، خائن، غربزده» می‌دانستند.

با این وجود، ما علاقه‌مند بودیم که به او خدمت کنیم و از او دفاع می‌کردیم. هم اکنون در سال ۱۸۱۱ می‌باشیم. برای کنگره‌ای که می‌بایست در ماه مارس برگزار می‌شد، فراخوانی صورت گرفت. شورای

عالی، انجمن وطن‌پرستان را به منظور رونق بخشیدن به بخش کشاورزی و صنعت تشکیل داد؛ اما خیلی زود با حضور «میراندا» به یک مرکز متشنج سیاسی تبدیل شد.

روز ۲ مارس، اولین کنگرهٔ «ونزوئلا» با حضور سی نفر نماینده، در خانهٔ «کنده د سن خاویر» (Cande de San Javier) برگزار شد. این کنگره قوه مجریه‌ای متشکل از یک گروه سه نفری را انتخاب نمود، سه عضوی که هر کدام به طور هفتگی قدرت را به‌دست می‌گرفتند. بدین‌ترتیب افتخار اولین ریاست جمهوری «ونزوئلا» نصیب «دن کریستوبال مندوسا» (don Cristobal Mendoza) از «تروخی یو» شد. در این گروه سه نفره «دن خوان اسکالونا» (don Juan Escalona) و «دن بالتاسار پادرون» (don Baltasar padron) نیز او را همراهی می‌کردند.

کنگره در انجام امور به طور کاملاً مستقل تصمیم‌گیری نمی‌کرد؛ اما در انجمن وطن‌پرستان، بیانیه‌هایی آتشین به منظور تشویق و دلگرم نمودن اعضای کنگره ایراد می‌شد. ما دوستداران «میراندا» موفق شده بودیم که او را به ریاست انجمن برسانیم.

به یاد می‌آورم که روز ۳ جولای جلسهٔ پرآشوبی داشتیم. در این روز در کنگره این موضوع که آیا استقلال به طور علنی و رسمی‌اعلام بشود یا خیر مطرح شده بود، هر چند که از ۱۹ آوریل در واقع مستقل بودیم اما هنوز برای اعلام آن شک و تردید وجود داشت!

بنابراین من در مرکز انجمن وطن‌پرستان تقاضای صحبت نمودم و چنین گفتم: «... در کنگرهٔ ملی آنچه که باید در مورد آن تصمیم گرفته شود، مورد بحث قرار می‌گیرد. و چه می‌گویند؟ چگونه می‌شود با یک اتفاق و اتحاد آغاز نمود هنگامی‌که علیه استبداد خارجی هم‌پیمان و متفق نباشیم که باید به عواقب سیاسی «اسپانیا» توجه داشته باشیم؟ اگر به این

نتیجه رسیده‌ایم که باید آزاد باشیم، پس چه اهمیتی دارد که «اسپانیا» برده‌هایش را به «بناپارت» بفروشد یا که آن‌ها را نگه دارد؟ این شک و تردیدها نتیجه تأسف‌بار دربند بودن گذشته است. طرح‌های بزرگ در خواب و سکوت چگونه باید جامهٔ عمل بپوشند! سیصد سال در خواب بودن کافی نیست. شورای وطن‌پرستان به کنگرهٔ ملی چنانکه باید احترام می‌گذارد اما کنگره نیز باید حرف‌های شورای وطن‌پرستان، مرکز اندیشه‌ها و همه منافع انقلاب را نیز بشنود. بدون هیچ ترس و بیمی پایهٔ اساسی آزادی «آمریکای جنوبی» را بنیان می‌گذاریم؛ یعنی شک و تردید ما را ترک می‌گوید؛ و یک کمیسیون از بطن این نهاد، باید اینگونه احساسات را به کنگرهٔ عالی انتقال دهد».

پیشنهاد من به اتفاق و با تحسین و تشویق مورد قبول واقع شد. روز بعد، ٤ جولای، کنگره، کمیسیون برگزیده را به حضور پذیرفت. رئیس کنگره ملاقاتی را با قوهٔ مجریه، به منظور بررسی اینکه آیا این علنی‌سازی برخوردی با افکار و امنیت عمومی‌خواهد داشت یا خیر، ترتیب داد. پیشنهاد پذیرفته می‌شود. شادی سراسر کنگره را فرا می‌گیرد. «میراندا» فریاد می‌زند: «یا زندگی تا ابد یا ایثار همهٔ ما به خاطر وفاداری به میهن».

بدین‌ترتیب، روز ۵ جولای ۱۸۱۱ روزی بود که کنگره اعلام استقلال نمود. دولت به نشانهٔ شادی دستور داد تا ناقوس‌ها به صدا درآیند.[۱]

پی‌نوشت

۱. *یادداشت:* تمام آنچه که تا به اینجا و در صفحات بعدی دربارهٔ «لیبرتادور» نوشته شده است، مرا از ترتیب زمانی وقایع ارائه شده توسط «دن وی سنته لکونا» یکی از ارجمندترین دوستداران «بولیوار» باز نداشته است.

با این وجود از اسناد و منابعی معتبرتر نیز استفاده خواهم کرد:

«دانیل فلورنسیو اولری» (Daniel Florencio Oleary)؛ خاطرات.

پدر «پدرو پابلو بارنولا» (Pedro Pablo Barnola)؛ مقالهٔ «چرا بولیوار».

نوشته‌های «لیبرتادور» (تا جلد هشتم)؛ منتشر شده به وسیلهٔ انجمن «بولیوار» ونزوئلا.

نامه‌های «لیبرتادور»؛ چاپ دوم؛ بانک «ونزوئلا» و مؤسسهٔ «وی سنته لکونا».

فرمان‌های «لیبرتادور»؛ انجمن «بولیوار» ونزوئلا.

اسناد تاریخی زندگی عمومی«لیبرتادور» در «کلمبیا»، «پرو» و «بولیوی» توسط «خوسه فلیکس بلانکو» و «رامون آسپوروئا».

و همچنین از نویسندگانی که در هر فرصت ملاقات می‌شدند.

فصل پانزدهم

اولین تبعید من

با تمام این اوصاف، «میراندا» مرا به عنوان یک جوان خطرناک می‌دید. او مأموریت یافته بود که به عنوان جانشین «مارکس دل تورو» که نتوانسته بود نخستین واکنشهای سلطنت‌طلبان را سرکوب کند، هدایت و ادارهٔ ارتش را بر عهده بگیرد.

هنگامی‌که «میراندا» برای مبارزه با آشوبگران به «والنسیا» (Valencia) می‌رفت، هر چند که آن زمان به عنوان یک سرهنگ بودم، از همراه بردن من امتناع کرد. اعتراض نمودم و خواستم که یا مرا ببرند یا قضاوت را به شورای جنگ واگذار خواهم کرد. سرانجام برای مبارزه در «والنسیا» به مکانی رفتم که شورش آن به مرحلهٔ حادی رسیده بود. فرماندهی من در این نبردی که به قیمت ۸۰۰ کشته و ۱۵۰۰ زخمی برای ما تمام شد، اعتماد «میراندا» را نسبت به من جلب نمود و به من مأموریت رفتن به صحنه نبرد «کاراکاس» را داد. وقایع «والنسیا» از تاریخ ۱۱ جولای، آغاز شده بود.

رنج و عذاب «میراندا» این طلایه‌دار آزادی در حال آغاز شدن بود. از یک طرف به خاطر افراط او در نظم نظامی، او را مورد انتقاد قرار می‌دادند و از طرف دیگر شخصیت او با مردم «ونزوئلا» مطابقت نداشت

زیرا او به سبک و سیاق فرماندهی ارتش «اروپا» خو گرفته بود. شرایط رو به وخامت می‌گرایید زیرا تقریباً در تمام استان‌ها سلطنت‌طلبان می‌خواستند که ما را به موقعیت پیشین بردگی و زیر سلطه بودن سوق دهند.

۲۶ مارس سال ۱۸۱۲ زمین‌لرزه‌ای وحشتناک به وقوع پیوست که فاجعه‌ای مصیبت‌بار برای «ونزوئلا» بود. من در خانه‌ام در «لاس گرادیاس» بودم و با شتاب خودم را به میدان «سن خاسینتو» رساندم. سپس با صحنه‌ای از یک شهر ویران شده مواجه شدم. مردم گریه می‌کردند، فریاد می‌کشیدند و در خیابان‌ها بر روی زمین زانو زده بودند.

عده‌ای از کشیشان از جمله پدر «دومینیکو فلیپه موتا» (Dominico Felipe Mota) بر سر جمعیت فریاد می‌کشیدند و می‌گفتند که این زمین‌لرزه مجازات الهی بوده است زیرا ما ونزوئلایی‌ها در برابر شاه، ولی‌نعمتان مقاومت کرده‌ایم. پس در این هنگام بدون اینکه بتوانم چنین افکاری را تحمل کنم، بر بالای خرابه‌های صومعهٔ «سن خاسینتو» رفتم و فریاد برآوردم:

«اگر طبیعت در برابر ما قد علم کند، با آن نبرد خواهیم کرد و آن را وادار می‌کنیم که از ما اطاعت کند».

زلزله مسبب بدبختی‌های زیادی شد، نه فقط به خاطر اینکه ترس و دلهره مابین مردم ونزوئلا ایجاد کرد بلکه به این دلیل که مردم زیادی کشته شدند. کاپیتان «فراگاتا دومینگو مونته برده» (Fragata Domingo Monteverde) اهل جزایر قناری، هنگامی‌که از جایی به جایی دیگر نقل مکان می‌کرد بر سپاه خود می‌افزود.

«مونته برده» بسیار پیشروی کرده بود. از زمانی که از «کورو» (Coro) خارج شده بود تا به حال «سی کی سیکه» (Siquisique)، «کارورا» (Carora)،

«بارکی سی متـو» (Barquisimeto)، «ســن کـارلوس» (San Carlos) را پـشت سر گذاشته بود و حالا به «والنسیا» که میهن‌پرستان آنجـا را بـا ادوات جنگـی بسیاری ترک کرده بودند، می‌رسید.

سپس کنگره در تاریخ ۲۳ آوریل «میراندا» را به سمت فرمانده کـل بـا اختیارات تام منصوب نمود که بسیاری از اعضای طبقهٔ حاکم «کاراکـاس» با این انتصاب مخالفت نمودند. «میراندا» مرا برای دفاع از «پلاساد پوئرتو کابه یو» (Plaza de Puerto Cabello) مهمترین قسمت کشور گمارد. در ضمن سپاه بـه سـمت «گوآکـارا» (Guacara) جـایی کـه مـیهن‌پرسـتان «والنسیا» پناه گرفته بودند، حرکت کرد.

علیرغم برتری که ارتش تحت فرمان «میراندا» با حـدود ٤٠٠٠ سـرباز داشت، او «مونته برده» را تعقیـب نکـرد بلکـه بـه «کـابره را» (Cabrera) عقب‌نشینی کرد؛ عملی غیرقابل توجیه. سپس در «ماراکای» مستقر شد در حالی‌که دشمن قسمت‌هایی را تـصاحب کـرده بـود. در ۱۹ مـاه مـی در اراضی «لاترینیداد» در «تاپاتاپا» (Tapatapa) با نمایندگان قـوهٔ مجریـه و کنگره جلسه‌ای تشکیل داد. در این مذاکره همه چیـز بـه نفـع «میرانـدا» خاتمه یافت زیرا به او اختیار تام در ادارهٔ جنگ داده بودند.

در این زمان، ارتش جمهوری‌خواهان به جای افزایش سـربازان خـود با کاهش تعداد آنان مواجه بود زیرا آن‌هـایی کـه کـشته نـشده بودنـد در تعداد زیاد به دستهٔ سلطنت‌طلبان ملحـق مـی‌شـدند. یـک جنـگ داخلـی واقعی به وقـوع پیوسـته بـود. بـرادر بـا بـرادر مـی‌جنگیـد بـدون اینکـه ونزوئلایی‌ها هنوز درک عمیقـی از مفهـوم جنـگ بـرای اسـتقلال داشـته باشند.

«میراندا» به «ویکتوریا» عقب‌نشینی کـرد و در ۳۰ ژوئـن قلعـهٔ «سـن فیلیپهٔ» (San Felipe) «پوئرتو کابه یو» که تحت فرمان مـن بـود شـورش

نمود. در این قلعه زندانیان بسیار مهمی وجود داشتند. به متهمین، افسران، سرجوخه‌ها و سربازانی که شورش کرده بودند، ابلاغ نمودم چنانچه ظرف یک ساعت قلعه را با تمام تدارکات و مهمات و سایر وسایل جنگی تسلیم کنند، زندگی‌شان را به آنان خواهم بخشید اما برعکس، آن‌ها به هیچ عنوان حاضر به تسلیم نشدند.[۱]

ستوان دوم «فرانسیسکو فرناندس وی نونی» (Francisco Fernandez Vinoni) یک افسر نالایق ونزوئلائی، کسی بود که باعث این طغیان و شورش شد. این موضوع را به اطلاع «میراندا» رساندم و با اضطراب و نگرانی از او خواستم که اگر می‌خواهد «پلاسا د پوئرتو کابه یو» را نجات دهد به «مونته برده» حمله نماید.

همانطور که ذکر کرده‌ام در هنگام شورش در شهر به سر می‌بردم و برای مدتی در قلعه نبودم و «فرناندس وی نونی» در اعتمادی که به او داشتم خیانت نمود.

همانگونه که به «میراندا» قول دادم تا حداکثر توان در برابر این شورش مقاومت نمودم اما هنگامی‌که دیگر این مقاومت بی‌فایده بود چاره‌ای نداشتم جز اینکه سوار کشتی «سه لوسو» (Celoso) به مقصد «بوربوراتا» (Borburata) شوم. شب پنجم ماه جولای بود. از بندر «بوربوراتا» با هشت افسر و چهل سرباز به مقصد «گوآیرا» راه را ادامه دادم.[۲]

صبح روز ششم جولای، شهر در دست شورشیان بود. من وظیفه‌ام را

---

۱. نوشته‌های «لیبرتادور»؛ سند ۹۱، ۳۰ ژوئن ۱۸۱۲.

۲. «خوسه آ. اسکالونا اسکالونا»، «خوسه آنتونیو مائی فین»؛ کتابخانه «اسکولار»، شمارهٔ ۲۸، نسخه‌های «فونداسیون ائوخه نیو مندوسا» (Fundacion Eugenio Mendoza)، «کاراکاس»، ۱۹۵۸.

انجام دادم، اگرچه «پلاسا د پوئرتو کابه یو» از دست رفت، امّا «من بی‌تقصیرم و آبرو و شرفم را نجات داده‌ام. ای کاش جانم را نجات نداده بودم و در زیر آوارهای شهری که باید آخرین مأمن آزادی و افتخار «ونزوئلا» باشد آن را از دست داده بودم!»[1]

«میراندا» نیز به نوبهٔ خود، دلسرد و مأیوس شده بود. سیاهان «کوریه په» (Curiepe)، «کاپایا» (Capaya) و «گوآپو» (Guapo) شورش کرده بودند، سربازان از خدمت می‌گریختند، ثروتمندان «کاراکاس» هر بار بیشتر او را مورد انتقاد قرار می‌دادند و حالا از دست دادن «پوئرتو کابه یو» نیز تمام این‌ها را کامل کرده بود... «میراندا» نامه‌ای به «مونته برده» می‌نویسد که در آن تقاضای آتش‌بس موقت برای مذاکره می‌کند. هم‌اکنون ۱۲ جولای سال ۱۸۱۲ می‌باشد.

«مونته برده» پس از مخالفت‌هایی که نمود، پیشنهاد آتش‌بس را پذیرفت و در روز هفدهم نمایندگان «میراندا» و رئیس سلطنت‌طلبان وارد گفتگو شدند. در ابتدا هیچ‌کدام به توافق نرسیدند. بعد «میراندا» پیشنهاد کرد که جان ونزوئلایی‌ها و افراد خارجی که در انقلاب شرکت داشته‌اند حفظ شود و همچنین به تمام زندانیان عفو عمومی داده شود. «مونته برده» پذیرفت و ۲۵ جولای فرمانده کل نیز موافقت خود را اعلام کرد و در روز بعد پیشروی به سوی «کاراکاس» صورت گرفت.

بسیاری از افسران از جمله خود من می‌پنداشتیم که «میراندا» با این وجود که هنوز برای تجدید قوا کردن و ادامهٔ مبارزه فرصت داشتیم با امضای کاپیتولاسیون به انقلاب خیانت کرده بود. ونزوئلا برای ما از دست رفته نبود.

---

۱. نوشته‌های «لیبرتادور»؛ سند ۹۷، ۱٤ جولای ۱۸۱۲.

«میراندا» خواستار خروج از کشور از طریق «گوآیرا» بود، در ساعاتی از شب سی‌ام جولای، من و تعدادی از افسران به جایی که فرمانده کل (میراندا) خوابیده بود نزدیک شدیم. من بی‌نهایت ناراحت و آشفته و بسیار خشن بودم. این مسأله را که می‌توانستیم به نبرد ادامه دهیم و اینکه به خاطر امضای کاپیتولاسیون، او شایستهٔ عنوان خائن شده بود را رودرروی او عنوان نمودم. به علاوه آیا می‌شد به «مونته برده» اعتماد کرد که تعهدات امضا شده را انجام بدهد؟

به اضافهٔ اینکه چون «میراندا» بسیار مغرور بود، لااقل حاضر نشد همان شب، آنچه را که اتفاق افتاده بود برایمان توضیح بدهد، به همین دلیل بسیار عصبانی شدیم. در جلسه‌ای که با افسران داشتیم موافقت کردیم که «میراندا» را تا جای ممکن مجازات کنیم.

در همین حال بودیم که فرمان «مونته برده» که خروج همهٔ کشتی‌ها را ممنوع کرده بود به «پوئرتو» رسید.

فرمانده «گوآیرا» که به ما خیانت کرده بود، فرمان را اجرا نمود و همهٔ ما بدون امکان فرار از کشور، آنجا ماندیم. «میراندا» به قلعهٔ «پوئرتو کابه یو» و سپس به «پوئرتوریکو» جایی که ۱۸ ماه را در آنجا سپری کرد، برده شد. از آنجا او را به «کار اکا» (Carraca) در «کادیس» می‌برند، مکانی که در ١٤ جولای سال ۱۸۱٦ در آنجا درگذشت.

من توانستم از راهی که در آن عبور و مرور کمتری بود همراه با «ریباس» به «کاراکاس» فرار کنم. با تغییر قیافه به خانهٔ «مارکس د کاسا لئون» (Marques de Casa Leon) جایی که با دوستی خوب «دن فرانسیسکو ای توربه» (don Francisco Iturbe) آشنا شدم، پناه بردم تا «مونته برده» برای دادن گذرنامه به من موافقت کند.

حاضر شدن در برابر این خائن برای من همچون نوشیدن جام تلخی

از زهر بود. «ای توربه» مرا تحت حمایت خودش نزد او برد و به «مونتـه برده» چنین گفت: «اکنون فرمانده «پوئرتوکابه یو»، «دن سـیمون بولیـوار» اینجاست و من ضمانت او را به عهده می‌گیرم، اگر کوچکترین آسیبی به او برسد، موجب آزردگی من خواهد شد؛ زندگی من متعلق به اوست».

«مونته برده» در جواب او می‌گوید: «بسیار خوب. به «سنیور بولیـوار» گذرنامه‌ای به عنوان پاداش برای خدمتی که در دستگیری «میراندا» به شاه کرده است، داده می‌شود». و اینجا بـود کـه بـسیار خـشمگین شـدم و بـا عصبانیت به او جواب دادم: «دستگیری «میراندا» برای مجازات یک خائن به میهن بود نه برای خدمت به شاه».

پس رئیس سلطنت‌طلبان از من آزرده شد و از دادن گذرنامـه بـه مـن امتنـاع کـرد امـا «ای توربـه» و منشی «برنـاردو مـوروس» (Bernardo Muros) وساطت نمودند؛ کسی که می‌گوید: «شما نباید به حرف این آدم فاسد گوش دهید، به او گذرنامه بدهید تا هر چه زودتر از اینجا برود!»

به سرعت اسباب سفر را مهیا نمودم و به امور مختلفی که در ونزوئلا داشتم سروسامان دادم و به اولین تبعید خودم رفـتم. زمـان، ۲۷ آگوسـت سال ۱۸۱۲ بود. مقـصد: «کوراسـائو» (Curazao) و اولـین جمهـوری بـا شکست مواجه شده بود.

فصل شانزدهم

تولد شکوه و افتخار من در «موم پوکس»

در «کوراسائو» متحمل مرارتهای بسیاری شدم. «استقبال از من واقعاً نفرت‌انگیز بود زیرا هنوز کامل به آنجا نرسیده بودم که وسایلم به دو دلیل عجیب و غیرمعقول مصادره شدند. اول اینکه اسباب و لوازم من در همان خانه‌ای بودند که وسایل «میراندا» قرار داشت و دوم اینکه کشتی «سه لوسو» تمام بدهی‌هایی را که در «پوئرتوکابه یو» اخذ کرده بود و فرمانده «پلاسا» نیز هنگام اخذ آن آنجا حضور داشت حالا من مجبور به پرداخت دوبارهٔ آن بودم.

این حقیقتی مسلم است. نتیجه‌ای که برایم حاصل می‌شود زندگی توأم با رنج و خستگی بسیار و حتی با ترس بدون هیچ وسیله و درآمدی برای گذراندن آن می‌باشد».[1]

در این جزیره دوستانی دارم که رفتار بسیار خوبی با من دارند، اما چنانچه از آن‌ها پولی قرض بخواهم، مطمئنم که به من نخواهند داد و حتی دوستی با آنان را نیز از دست خواهم داد.

به همین دلیل مجدداً از دوستم «فرانسیسکو ای توربه» برای اینکه

۱. نوشته‌های «لیبرتادور»؛ نامه‌ای به «فرانسیسکو ای توربه»، «کوراسائو»؛ ۱۰ سپتامبر ۱۸۱۲.

پولی فراهم کند و برای من به «کوراسائو» بفرستد کمک خواستم. باید تو را آگاه کنم؛ «ای توربه» که اسپانیایی بود همیشه وفاداری‌اش را به سلطنت‌طلبان حفظ می‌نمود اما با من به گونه‌ای فوق‌العاده خوب رفتار می‌کرد؛ گویی که دوست دیگری ندارد.

به علت این مجموعه از ناراحتی‌ها و این موضوع که به ناحق پول و وسایل سفرم را ضبط کرده بودند، در روزهای پایانی اکتبر به «کارتاخه نا» (Cartagena) رفتم. به زحمت به این شهر در «گرانادای جدید» رسیدم؛ جایی که به خوبی مورد استقبال قرار گرفتم، بیانیه‌ای را منتشر نمودم که افکار را متوجه ظلم «مونته برده» و تمام اسپانیایی‌هایی که در آمریکا بودند می‌کرد؛ آمریکای «مغلوب شده، مورد تمسخر واقع شده در «اروپا» به خاطر ساکنانش. می‌آیند تا از ساکنان بی‌گناه این قسمت از کرهٔ زمین که جرمی جز پایبندی به مبادی انسانی و ادامهٔ راه عادلانه برای استرداد آزادی و استقلالشان ندارند، انتقام بگیرند».[1]

روز ۲۷ نوامبر، گزارش مدللی را به کنگرهٔ «گرانادای جدید» (غرناطهٔ جدید) که در این زمان در تونخا (Tunja) برگزار می‌شد، فرستادم. در این سند که علاوه بر من دکتر «وی سنته تـه خـه را» (Vicente Tejera) نیز آن را امضا کرد، دلایل سقوط اولین جمهوری را بیان نمودم و از مردم «گرانادای جدید» خواستم که رهایی‌بخش برادران دربندشان در «ونزوئلا» باشند.

و در پایان سال ۱۸۱۲، برای تمام شهروندان «غرناطهٔ جدید» یادبودی به قصد نجات دادن سرنوشت «ونزوئلا» و رهایی دادن آن از آنچه که رنج می‌برد، با همراهی این دولت منتشر نمودم. برای آنان وضعیت وطنم

---

۱. نوشته‌های «لیبرتادور»؛ بیانیهٔ «کار تاخه نا»؛ ۲ نوامبر ۱۸۱۲.

را شرح دادم و در آخر آنان را اینگونه به یاری طلبیدم: «بشتابیم برای شکستن حلقه‌های زنجیر آن قربانیانی که در زندان‌های تاریک می‌نالند و همیشه در انتظارند تا نجاتشان دهید؛ نسبت به محنت و مصیبت برادرانتان بی‌تفاوت نباشید. بشتابید برای گرفتن انتقام کشته‌شدگان، اعطای زندگی به آن کس که در حال مرگ است، رهایی آن کس که مورد ستم قرار گرفته و برای آزادی‌بخشیدن به همگان بشتابید».

و بعد چه اتفاقی افتاد؟ مرا به عنوان فرمانده «بارانکا»، دهکده‌ای فقیر در سواحل «ماگداله نا» (Magdalena) منصوب نمودند. تحت امر افسر فرانسوی «پدرو لابات» (Pedro Labatut) بودم و تقریباً حدود ۷۰ سرباز تحت فرمان من بودند. خوب توجه کردی، من یک سرهنگ با آرزوی شکوه و افتخار، با آمال بسیار درخشان برای تصرف دوبارهٔ وطنم در یک دهکده با ۷۰ سرباز تحت فرمان چه کار مهمی می‌توانستم انجام دهم؟

ناامید و دلسرد نشدم. به هدف جلوگیری از نفوذ سلطنت‌طلبان «ونزوئلا»، شروع به القای عقیدهٔ آزادی برای «گرانادای جدید» در میان سربازانم نمودم. موفق به تحریک آنان شدم و سه روز بعد در شهر «ته نه ریفه» (Tenerife) بودم که اسپانیایی‌ها به سرعت آنجا را ترک کرده بودند. این اولین پیروزی بود. آنجا سخنرانی کردم که موجب بیدار شدن مردم زیادی شد و بدین‌ترتیب ٦۰ سرباز تازه به من پیوستند و توده‌ای از مردم در حال شکل گیری بود.

در امتداد رودخانهٔ «ماگداله نا» حرکت نمودم و در ۲۷ دسامبر وارد «موم پوکس» شدم. در آنجا با چنان وجدی از من استقبال نمودند که قلبم مملو از شادی و سرور شد. در این زمان در «موم پوکس» تمام افتخار و شکوه من متولد گردید. اکنون حدود ۵۰۰ سرباز دارم و به راهم به سمت «بانکو» (Banco) ادامه می‌دهم و از آنجا به «گوآمال»

(Guamal) می‌روم، سپس پیروزی «تامالامه که» (Tamalameque) و «چی ری گوآنا» (Chiriguana) و «اوکانی یا» (Ocana) به وقوع پیوست.

حالا همهٔ منطقهٔ «ماگداله نا» از حضور اسپانیایی‌ها آسوده و آزاد بود که این آزادی در طی فقط پانزده روز به‌دست آمد: «پرچم‌های ما در تمام سواحل «ماگداله نا» برافراشته می‌شوند، بدون اینکه حتی یک اسپانیایی بتواند آن‌ها را با قدم‌هایش پایمال کند و هیچکدام از کشتی‌های آنان نخواهد توانست بر روی آب‌های آن حرکت نماید».[۱]

علیرغم همهٔ این پیروزی‌ها، سرکردهٔ من فرمانده «لابات» موافق نبود و مرا به دلیل اینکه بدون اجازه، اقدام به مبارزه و لشکرکشی نموده بودم متهم به تمرد و نافرمانی کرد. او از عقل سرشاری بهره‌مند بود اما اعمالش به گونه‌ای دیگر بودند. خوشبختانه، رئیس «کارتاخه نا»، «مانوئل رودریگس توریسس» (Manuel Rodriguez Torices) پیروزی‌های مرا به رسمیت شناخت و مانع از تسلیم کردن من به یک شورای جنگی شد.

حالا هدف «کوکوتا» (Cucuta) در دویست و چهل کیلومتری مرز «ونزوئلا» می‌باشد که برای رسیدن به آن باید از مکان‌هایی که در دست سلطنت‌طلبان بود، عبور می‌کردیم. اواسط فوریهٔ سال ۱۸۱۳ از «اوکانی یا» (Ocana) خارج می‌شویم و با ارتش تحت فرمانم آزادانه از دهکده‌های سر راه عبور می‌کنیم تا به «کوکوتا» می‌رسیم و «کلنل رامون کوره ئا» (Coronel Ramon Correa) را به طور کامل شکست می‌دهیم.

اول مارس، شانس بزرگی برای ورود به «سن آنتونیو دل تاچیرا» (San Antonio del Tachira) و آزاد کردن این اولین شهر از خاک وطن را داشتم. در نطقی به سربازانم چنین گفتم: «در کمتر از دو ماه، دو جنگ

---

۱. نوشته‌های «لیبرتادور»؛ سخنرانی برای ساکنان «اوکانی یا»؛ ۱۲ ژانویهٔ ۱۸۱۳.

و مبارزه را به انجام رسانیده‌اید و نبرد سومی را آغاز نموده‌اید که از اینجا شروع می‌شود. ای جمهوری‌خواهان مؤمن، برای رهایی مهد استقلال «کریستف کلمب» همانند جنگ‌های صلیبی که «اورشلیم»، مهد مسیحیت را آزاد نمود به پیش روید».[1]

---

۱. نوشته‌های «لیبرتادور»؛ سخنرانی برای ارتش «کارتاخه نا»؛ اول مارس ۱۸۱۳.

فصل هفدهم

... حتی اگر مقصر باشید...

به منظور کسب اجازه از کنگرهٔ «گرانادای جدید» و تجهیز قوا برای تصرف وطنم، از «سن آنتونیو دل تاچی را» به «کوکوتا» برگشتم. به سپاه و سلاح نیز احتیاج داشتم زیرا می‌دانستم که «ونزوئلا» به طور کامل تحت تسلط سلطنت‌طلبان بود.

مشکلات حضور بعضی از افسران «گرانادای جدید» و تردید و دودلی کنگره برای دادن اجازه به من، بیشتر از دو ماه مرا در «کوکوتا» از کار عقب انداخت. من ناامید شده بودم زیرا می‌دانستم که فرصت بزرگی برای انجام کار داشتیم و «مونته برده» نیز به جز یک افسر متوسط، چیز دیگری نبود.

۱۲ مارس سال ۱۸۱۳ به عنوان سرتیپ ارتش مناطق متحد منصوب شدم و عنوان شهروند «گرانادای جدید» را نیز کسب نمودم. سرانجام در ۷ ماه می، مجوز مورد انتظار را با زیرکی و پافشاری دریافت کردم. می‌بایست نامه‌ای دقیق و ظریف برای متقاعد کردن دولت می‌نوشتم. رئیس جمهور «کامیلو تورس» (Camilo Torres) و طلایه‌دار «ناری نیو» (narino) تسلیحات جنگی برایم ارسال نمودند.

با گروهی از افسران و سربازان شجاع و دلیر برای آغاز نبردی

حقیقتاً قابل تحسین عازم شدم. «رافائل اوردانه تا» (Rafael Urdaneta) کسی بود که در این لحظات پراضطراب به من گفت که اگر برای آزادی وطن دو مرد کفایت می‌کرد او نیز مرا همراهی می‌کرد. «خوسه فلیکس ریباس» (Jose Felix Ribas)، «آنتونیو ریکائورته» (Antonio Ricaurte)، «خیراردوت» (Girardot)، «دلویار» (Delhuyar)... از جمله کسانی بودند که در بین افراد برجسته دیگر، مرا همراهی می‌نمودند؛ مردانی که بسیار روی آن‌ها حساب می‌کردم.

دوم آوریل جنگ آغاز شد و اواسط ماه، «لاگریتا» (LaGrita) و «سن کریستوبال» را تصرف کرده بودیم. به پیشروی ادامه می‌دادیم. دهکده‌های کوچک کوه‌های «آند» پدیدار می‌شدند تا اینکه در ۲۳ ماه می به «مریدا» (Merida) رسیدیم. این دهکده با شادی بسیار پذیرای ما گشت؛ و دوست من، برای اولین بار شنیدم که جمعیت مرا فریاد می‌کرد: زنده باد «لیبرتادور»! نمی‌توانی احساسی را که داشتم و تعهدی را که به دست آورده بودم تصور کنی. شورای شهرداری «مریدا» جلسه‌ای ویژه تشکیل داد که در آن «دن لوئیس ماریا ریباس» (don Luis Maria Rivas)، پدر یکی از میهن‌پرستان «ریباس داویلا» (Rivas Davila) با این عبارت به من سلام داد:

«سلام و درود بر ارتش «لیبرتادور»! و سلام بر «ونزوئلا» که به شما یک شهروند عادی، هستی بخشید، که دستان خستگی‌ناپذیر شما، فاتح و پیروز، حلقه‌های زنجیرها را از هم بگسلد؛ که حضور شما ترس و وحشت را بر خائنین مستولی سازد؛ که سراسر سرزمین «کلمبیا» روزی فریاد برآورد: «بولیوار» کسی است که انتقام رنج و بی‌حرمتی ما را ستاند».

در این شهر زیبا و سرد کوههای «آند» بسیاری از میهن‌پرستان

ونزوئلایی به من ملحق شدند. اما مهمتر از همه «وی سنته کامپو - الیاس» (Vicente Campo - Elias) اسپانیایی بود که با یک زن ونزوئلایی ازدواج کرده بود؛ کسی که به یک جمهوری‌خواه پرشور تبدیل شد و هیجان و تب و تاب او قابل مقایسه با یک میهن پرست واقعی بود.

کمی به سازماندهی ارتش پرداختم. از همه جا اخباری از چگونگی رفتار سلطنت‌طلبان با هموطنانم، به من می‌رسید.

«و اخیراً، آه خدایا! تقریباً با حضور ما، در «بارینـاس» (Barinas) زندانیان جنگ و هموطنان صلح‌جو و آرام ما را در این مرکز به طور هولناکی قتل عام کرده‌اند!»[1]

پس خشمگین و برانگیخته به خاطر تمام این دلایل و دلیل‌هایی مهمتر، در ۸ ژوئن بیانیه‌ای را بدین شرح نوشتم: «انتقام این قربانیان گرفته خواهد شد، این جلادان به سزای اعمال خود خواهند رسید. مجازات ما نیز همسان با خونخواری و درندگی اسپانیایی‌ها خواهد بود. اکنون صبر و شکیبایی ما به پایان رسیده است و چون ستم‌کنندگان به ما، با جنگی مهلک ما را از سرزمینمان راندند، آن‌ها را از آمریکا محو خواهیم کرد و سرزمینمان را از وجود دیوانی که آن را مورد تاخت و تاز قرار دادند، پاک خواهیم کرد. نفرت ما از بین نخواهد رفت و نبرد ما تا مرگ ادامه خواهد داشت».[2]

به پیشروی ادامه دادیم. «دلویار» در تعقیب «کوره ئا» که به «ماراکائیبو» گریخته بود به «اسکوکه» (Escuque) رفت و به «خیراردوت»

---

۱ و ۲. نوشته‌های «لیبرتادور»؛ بیانیهٔ داده شده به ساکنان «مریدا»؛ ۸ ژوئن ۱۸۱۳.

فرمان دادم که «تروخی یو» (Trujillo) را اشغال کنند. کمی بعد، خود من نیز به سوی این شهر رهسپار شدم که ١٤ ژوئن به آنجا رسیدم. شادی و سرور آنجا نیز دلگرم‌کننده و هیجان‌آور بود.

اما ستمگری و بیرحمی اسپانیایی‌ها در جنگ با ما بدون اینکه نسبت به زندانیان، زنان و کودکان و سالخوردگان رحم کنند، مرا بسیار آزار می‌داد. در شب ورودم به «تروخی یو» تقریباً نتوانستم بخوابم. فکری وحشتناک ذهن مرا به خود مشغول کرده بود...

و به همین دلیل بیانیه‌ای که در روز ۱۵ ژوئن سال ۱۸۱۳ دادم، وحشتناک بود. خشونت‌ها و بیرحمی‌ها دیگر به اوج خود رسیده بودند. هنگام سحر بود که از منشی‌ام «پدرو بری سنیو مندس» خواستم که چنین بنویسد: نبردی تا مرگ!

«تمام اسپانیایی‌هایی که علیه استبداد و ستمگری به نفع این مبارزه تحقق یافته با وسایل و امکاناتی مؤثر و مفید زمینه‌سازی نکنند، همانند دشمن محسوب شده و به عنوان یک خائن به وطن مجازات گردیده و بدون هیچ بخششی و اغماضی اعدام خواهند گردید. برعکس کسانی که با سلاح‌هایشان یا بدون آن‌ها به ارتش ما ملحق شوند مشمول عفو عمومی‌خواهند شد... و افراد صاحب‌منصب جنگی و صاحب مقام کشوری که حکومت «ونزوئلا» را به رسمیت بشناسند و به ما بپیوندند، در پست و مقام خود ابقا خواهند شد؛ در یک کلام؛ اسپانیایی‌هایی که خدمت به این دولت را نشان دهند به عنوان آمریکایی محسوب و همانند آمریکایی‌ها با آنان رفتار خواهد شد.

و شما ای آمریکایی‌هایی که خطا یا پیمان‌شکنی، شما را از مسیر عدالت و حق منحرف کرده است، بدانید که برادرانتان شما را می‌بخشند و خالصانه به گمراهی شما تأسف می‌خورند و از صمیم قلب بر این

زنده‌باد رهایی‌بخش ما! زنده‌باد گرانادای جدید! زنده‌باد آزادی‌بخش «ونزوئلا»! در میان اجتماعی بیشتر از سی هزار نفر مورد تقدیر قرار می‌گیرد».

از من می‌خواهی احساسی را که در آن زمان داشتم برایت بازگو کنم؛ اما حقیقت این است که کلامی‌نیافتم تا بتوانم حس و حال آن زمان را برایت بیان نمایم. مسلماً این تجلیل‌ها مرا از کار و تلاش باز نداشت بلکه امنیت وطن، کار و فعالیت بیشتر مرا ایجاب می‌کرد.

روز ۲۳ آگوست عازم «والنسیا» شدم، سپس «پوئرتو کابه یو» جایی که «مونته برده» پناه گرفته بود را محاصره کردم. او اخیراً از «اسپانیا» نیروی کمکی دریافت کرده بود شامل: یک کشتی جنگی با ٤٠ توپ، یک قایق جنگی و ٦ کشتی با ۱۲۰۰ سرباز که هنگ «گرانادا» را تشکیل می‌دادند.

به هر حال «اگر من «مونته برده» را به خارج از «کوردی یرا» (Cordillera) جایی که توپهای آنان نتوانند عمل کنند، می‌کشاندم نیروهای ما با تعداد بیشتری از سربازان مقابله می‌کردند.[1] در حقیقت «مونته برده» با فهمیدن موضوع به «لاس ترینچراس» رفت و قسمتی از سربازانش د رحدود ۵۰۰ نفر را در بلندی‌های «باربولا» (Barbula) گمارد. در ۳۰ سپتامبر به «خیراردوت»، «اوردانه تا» و «دلویار» هر کدام با ستون‌های مربوط به خود، دستور حمله به مواضع سلطنت‌طلبان را دادم. اسپانیایی‌ها در برابر این پیشروی تاب نیاوردند و پیروزی ما کامل شد اما بسیار دردناک بود. «آتاناسیو خیراردوت» در ارتفاعات محل استقرارش، سرفراز و مفتخر درگذشت.

---

۱. «نیکلاس پراسو» (Perazzo)؛ دوران حماسه، ۱۸۱٤ ـ ۱۸۱۲.

در حالی‌که از این فقدان مصیبت‌زده بودم، دستور دادم که همهٔ شهروندان «ونزوئلا» یک ماه عزاداری کنند و اینکه «جسم آن قهرمان پیروزمندانه به پایتخت، به «کاراکاس» برده شود؛ جایی که مورد استقبال آزادیخواهان قرار گیرد و در مقبره‌ای که در کلیسای «متروپلی تانا» (Metropolitana) بنا شده، به خاک سپرده شود».[1]

«مونته برده» در «لاس ترینچراس» منتظر رسیدن نتایج این عملیات بود اما آنچه که به او رسید، ارتش جمهوری‌خواهان بود که شکستی دیگر برای او فراهم نمود. سرکردهٔ سلطنت‌طلبان در چنان مخمصه‌ای گرفتار شد که یک گلوله توپ او را در هم شکست؛ اعتبار و ابهت خود را در میان افسران از دست داد و از سمت خود عزل گردید. کمی بعد مجبور شد که به «کوراسائو» برود.

در همین ماه سپتامبر از طرف کنگرهٔ «گرانادای جدید» به سمت ارتشبد مناطق متحد منصوب شدم و حالا ۱٤ اکتبر، شهرداری «کاراکاس» مرا چونان فرمانده کل ارتش «ونزوئلا» مورد تحسین قرار داد و مرا ملقب به «لیبرتادور» (آزادی‌بخش) نمود.

«عنوانی افتخارآمیزتر و رضایت‌بخش‌تر از آنچه که تمام امپراطوران دنیا داشته‌اند». عنوانی که با پشتکار، غیرت و حمیت خود و به لطف لیاقت و شایستگی بی‌چون و چرای «خوسه فلیکس ریباس»، «رافائل اوردانه تا»، «آتاناسیو خیراردوت»، «دلویار»، «کامپو الیاس» و دیگر افسران و سپاهیانی که آنان نیز لیبرتادورهایی برجسته بودند، به‌دست آوردم.

---

۱. نوشته‌های «لیبرتادور»؛ سند ٤۰۲، در بزرگداشت یاد و خاطره کلنل «خیراردوت»؛ ۳۰ سپتامبر ۱۸۱۳.

فصل نوزدهم

وطن در جنگ وناآرامی

اکنون برای اینکه همانند یک رئیس رفتار نمایم، دلایل بیشتری داشتم. در این ریاست، «توماس مونتی یا» (Tomas Montilla)، به عنوان وزیر جنگ و «آنتونیو مونیوس ته بار» (Antonio Munoz Tebar)، وزیر کشور و «رافائل دیه گو مریدا» به عنوان وزیر دادگستری و نیروی انتظامی، مرا همراهی می‌کردند. دکتر «کریستوبال مندوسا» (Dr.Cristobal Mendoza) نیز، فرماندار سیاسی کاراکاس بود.

اما در جایی دیگر، در قسمت وسیعی از سرزمین «یانو» (Llano)، با مردمی‌ساده و صمیمی، دو مرد ستمگر و درنده‌خو؛ «یانی یس» (Yanez) و «بووس» (Boves)، نفوذ کرده بودند که با حیله و نیرنگ توجه و محبت مردمان «یانو» را جلب کرده بودند.

برای مقابله با این جنگجویان، افسرانم از جمله «مونتی یا» و «کامپو ـ الیاس» را روانه آنجا نمودم و خودم به غرب رفتم. در «بار کی سی متو» به پیروزی دست یافتیم اما بلافاصله بعد از آن، در همان مکان شکست خوردیم. «مونته برده» (Monteverde) جانشین «سالومون» (Salomon) شده بود وبا اطلاع از شکست من، با سپاهیانش از «پوئرتو کابه یو» (Puerto Cabello) خارج می‌شود اما «خوسه فلیکس ریباس» (Jose

(Felix Ribas) را برای مقابله با او فرستادم که او را در «وی خیریما» (Vigirima) شکست داد و این سرکرده اسپانیولی مجددا به «پوئرتو کابه یو» پناه برد.

اسپانیولی ترسناک دیگری؛ یعنی «سبایوس» (Ceballos) در غرب مستقر بود. سوم دسامبر از رودخانه «کوخه دس» (Cojedes) عبور نمودم و در روز پنجم هنگامی که کلنل «مانریکه» (Manrique) را برای ارزیابی مواضع سلطنت‌طلبان فرستاده بودم، مورد حمله بیش از هزار سوارکار قرار می‌گیرد. تعداد افراد «مانریکه» کمتر بود و آن لشکر از هم پاشیده شد. سپس به لشکر دوم فرمان حمله دادم و ما نیز وارد صحنه نبرد شدیم.خود من نیز، برای شهامت پیدا کردن سربازانم که تقریباً به پیروزی دست یافته بودند، با شمشیری در دست به میان معرکه رفتم اما رشادت و دلاوری، کار بیشتری انجام داد و حس میهن‌پرستی یک پیروزی فوق‌العاده در «آرائوره» (Araure) را برای ما به ارمغان آورد.

در بیست و هفتم همین ماه یعنی دسامبر، سپاهیان ما به فرماندهی کلنل «مانوئل ویاپل» (Manuel Villapol) به «سن فلیپه» می‌رسند. این شهر تحت تسلط کامل فردی از اهالی «کاتالان» یعنی «آنتونیو می‌یت» (Antonio Millet) بود.

آغاز سال ۱۸۱٤ با نشانه‌های مساعدی همراه نبود. از جانب «یانو» خطر نفوذ «بووس» و «مورالس» (Morales) پایتخت را تهدید می‌کرد. جای تأسف آنجا بود که سپاهیان آنان از ونزوئلایی‌ها شکل گرفته بودند، از گاودارانی که از طریق حمله به شهرها و مردم، قصد تصاحب اراضی و غارت اموال آنان را کرده بودند.

دوم ژانویه سال ۱۸۱٤، برای بیان عملکرد خود و دولت تحت فرمانم، در معبد «سن فرانسیسکو»، در «کاراکاس» مقابل مردم حاضر

شدم؛ مجمعی بزرگ به ریاست «دن کریستوبال مندوسا» (don Cristobal Mendoza) که بعد از شنیدن حرف‌هایم، پیشنهاد نمود که تحت امر و فرمان جمهوری عمل نمایم.

چه دردناک است آن هنگام که وقایع مخالف در هم می‌آمیزند! همانند حس لذت‌بخش پیروزی و درد حاصل از اجبار ایستادگی در برابر حس انسان‌دوستی دیگران. به اجبار می‌بایست آنچه که در بیانیه نبرد تا مرگ تثبیت شده، فقط به این خاطر که دشمنان ما بیرحمانه رفتار می‌کنند و تهدیدی برای آنچه که با چنین ایثار وفداکاری به دست آورده‌ایم، به شمار می‌روند، انجام گیرد.

بدین‌ترتیب، در میان اعدام تعداد بی‌شماری از سلطنت‌طلبان در سرداب‌های «کاراکاس» و «لاگوئایرا»، با خبر شدیم که «بووس» این «بووس» وحشتناک، به سوی «کاراکاس» پیشروی نموده و در شهر «لاویکتوریا»، «خوسه فلیکس ریباس» را مورد حمله قرار داده است. «ریباس» که همیشه رشادت و میهن‌پرستی واقعی خود را نشان داده بود، با او مقابله نمود و هنگامی‌که به وسیله سپاهیان آن آستوریایی تقریباً شکست خورده بود، نیروهای کمکی «کامپو ـ الیاس» در صحنه نبرد حاضر می‌گردند. کمی بعد سپاهیان ما به پیروزی کامل دست یافتند که در این عملیات «ال نوبل ریباس داویلا» (el noble Rivas Davila) کشته شد.

سپس به «سن ماته ئو» آمدیم. ۲۸ فوریه، اولین نبرد در این منطقه در گرفت. این زمین‌ها، از مزارع و املاک من بودند و آن‌ها را به خوبی می‌شناختم. «بووس» به مواضع ما حمله نمود اما سربازان را به طور استراتژیک در منطقه مستقر کرده بودم. نبردی خونین در گرفت و زمین از اجساد بسیاری پوشیده شده بود. می‌بایست که در فقدان «کامپو ـ

الیاس» و هموطن او «مانوئل ویاپل» به سوگ می‌نشستیم. همچنین دشمن ما «بووس» نیز زخمی‌شد که او را به «ویا د کورا» منتقل نمودند.

او به محض بهبودی به «سن ماته ئو» بازگشت. منافع او در «کاراکاس» واقع شده بودند و می‌دانست که «ماری نیو» (Marino)، سرکردهٔ سپاهیانی که در شرق به پیروزی دست یافته بودند، به کمک من در «سنترو» (Centro) می‌آمد. او با ارتشی تازه‌نفس و سربازانی جدید، در روز ۲۰ مارس اولین حمله را انجام داد، حملهٔ او را دفع نمودم و او را به طور مفتضحانه‌ای به عقب راندم. در روزهای بعدی او با کله‌شقی حمله‌ای دیگر نمود که راه به جایی نبرد.

سرانجام، صبح روز ۲۵ مارس، این آستوریایی عصبانی(یعنی «بووس» که در «آستوریاس» استانی در «اسپانیا» متولد شده بود) به ما حمله‌ور می‌شود با این باور که پایان کار ما خواهد بود. اما قدرت و مشیت الهی که امید آن را به روشنی در دل داشتیم رهنمای ما بود.

اما حیله و تزویر این مرد بسیار بود، دستور داد تا «کاسا آلتا» (Casa Alta) محل استقرار تمام امکانات ارتش ما یعنی مهمات جنگی، باروت، اسلحه و... را محاصره نمایند. این محل توسط «ریکائورته» (Ricaurte) یک گرانادایی شجاع مراقبت می‌شد. هنگامی‌که او مشاهده می‌کند که اسپانیایی‌ها در حال نزدیک شدن به این خانه می‌باشند فرمان می‌دهد تا زنان و بیماران و همچنین سربازان میهن‌پرست را از آنجا خارج نمایند و در یک عمل قهرمانانهٔ بی‌نظیر، اگرچه می‌دانست که کشته خواهد شد، باروت‌ها را به آتش کشید و تمام آن خانه در میان سروصدایی هول‌انگیز منفجر شد. «ریکائورته» جان باخت اما اسپانیایی‌هایی هم که توانسته بودند از دیوار «کاسا آلتا» بالا روند نیز به هلاکت رسیدند و همچنین امکانات و مهمات جنگی نیز به‌دست دشمن

باورند که شما نمی‌توانید مقصر باشید بلکه بی‌بصیرتی و جهلی که تا به حال داشته اید مسبب گناهان شما می‌باشند و به واسطهٔ آن اغوا شده‌اید...

ای اسپانیایی‌ها و اهالی جزایر قناری! حتی با وجود بی‌تفاوت بودن، اگر نخواهید که فعالانه در برقراری آزادی آمریکا شرکت نمایید، پس چشم انتظار مرگ باشید و ای آمریکایی‌ها منتظر زندگی باشید حتی اگر مقصر باشید».[1]

جنگی وحشتناک در حال آغاز شدن بود. نبردی تا مرگ!

۱. نوشته‌های «لیبرتادور»؛ فرمان نبرد تا مرگ، «تروخی یو»؛ ۱۵ ژوئن ۱۸۱۳.

فصل هجدهم

عنوانی افتخارآمیزتر

در «تروخی یو» باید منتظر رسیدن دستوراتی برای ادامهٔ نبرد از «گرانادای جدید» می‌ماندم. اما دشمن اصلی زمان بود، نمی‌توانستم به اسپانیایی‌ها مهلت بدهم. سپاه «مونته برده» به شرق، جایی که وقایع ویژه‌ای در حال رخ دادن بود، رسیده بود. اتفاقاً در ژانویه همین سال گروهی از میهن‌پرستانی که در جزیرهٔ کوچک «چاکاچاکاره» (Chacachacare) نزدیک «ترینیداد» پناه گرفته بودند، تصمیم می‌گیرند که به «ونزوئلا» هجوم برند. آنان «ماری نیو» (Marino)، برادران «برمودس» (Bermudez)، «پیار» (Piar)، «آس کوئه» (Azcue)، «وی ده آئو» (Videau) و... بودند. گروهی که ٤٥ نفر از میهن‌پرستان جوان و مصمم آن را تشکیل می‌دادند. در «گویی ریا» (Guiria) از کشتی پیاده شدند و با کمتر از شش تفنگ و در حالی که فقط با کارد مجهز شده بودند به پانصد اسپانیایی که آنجا حضور داشتند، فائق آمدند. سپس به سمت «ایراپا» (Irapa) به راه خود ادامه دادند و کمی بعد در «ماتورین» (Maturin) بودند.

این قضیه مرا بسیار به شوق آورد و تصمیم گرفتم که نبرد را ادامه دهم. دوم جولای به لطف لیاقت و شایستگی «خوسه فلیکس ریباس» و

همکاری «اوردانه تا» به یک پیروزی فوق‌العاده در «نی کی تائو» (Niquitao) دست یافتم. چند روز بعد آزادانه وارد «باریناس» (Barinas) جایی که اسپانیایی‌ها مصیبت به بار آورده بودند، شدیم.

تا «سن کارلوس» پیروزمندانه پیش رفتیم. ۳۱ جولای فرصتی بزرگ در بازگشایی راه فرا رویم تا پایتخت کشور، فراهم شد. «کاراکاس» هدف من بود و در این روز در «تاگوآنس» (Taguanes)، اسپانیایی‌ها را به طور کامل شکست دادم. «مونته برده» که در «والنسیا» به سر می‌برد، اراده کرد که به کمک «ایسکی یردو» (Izquierdo) بیاید اما با فهمیدن شکست او، بازگشت و به سوی «پوئرتو کابه یو» رهسپار گردید.

بدین‌ترتیب «والنسیا» آزاد شد و در دوم آگوست پیروزمندانه وارد این شهر شدم؛ جایی که «خیرادوت» را همراه با سپاهش و «اوردانه تا» را به عنوان فرماندار نظامی آنجا گماردم و عازم «کاراکاس» شدم.

و در ٦ آگوست به شهر ستودنی زادگاهم رسیدم. این زمان ۳۰ سال داشتم. و اکنون تمام مردم بر این واقف بودند که ارتش من با گذر از مکان‌های مختلف، پیروزمندانه آمده بود. سلطنت‌طلبان «کاراکاس» که قدرت کشوری و نظامی را در دست داشتند، به طور کامل شهر را ترک کردند و در «لاگوآیرا» مخفی شدند. سپس با ١٤ کشتی به «کوراسائو» رفتند.

«گاسه تا دکاراکاس» که اولین روزنامهٔ «ونزوئلا» بوده است، در شمارهٔ ٢٦ خود، دقیقاً اینگونه می‌نویسد: «حقیقت این است که قهرمان کاراکاسی با پذیرش تجلیل صادقانهٔ همهٔ مردم نسبت به کسی که اکنون آزادی را به ارمغان آورده، کسی که به واسطهٔ حس شفقت‌آمیزش شهره می‌باشد و کسی که با فریادهای مکرر تحسین و تشویق اینگونه مورد خطاب قرار می‌گیرد:

زنده‌باد رهایی‌بخش ما! زنده‌باد گرانادای جدید! زنده‌باد آزادی‌بخش «ونزوئلا»! در میان اجتماعی بیشتر از سی هزار نفر مورد تقدیر قرار می‌گیرد».

از من می‌خواهی احساسی را که در آن زمان داشتم برایت بازگو کنم؛ اما حقیقت این است که کلامی‌نیافتم تا بتوانم حس و حال آن زمان را برایت بیان نمایم. مسلماً این تجلیل‌ها مرا از کار و تلاش باز نداشت بلکه امنیت وطن، کار و فعالیت بیشتر مرا ایجاب می‌کرد.

روز ۲۳ آگوست عازم «والنسیا» شدم، سپس «پوئرتو کابه یو» جایی که «مونته برده» پناه گرفته بود را محاصره کردم. او اخیراً از «اسپانیا» نیروی کمکی دریافت کرده بود شامل: یک کشتی جنگی با ٤٠ توپ، یک قایق جنگی و ٦ کشتی با ۱۲۰۰ سرباز که هنگ «گرانادا» را تشکیل می‌دادند.

به هر حال «اگر من «مونته برده» را به خارج از «کوردی یرا» (Cordillera) جایی که توپهای آنان نتوانند عمل کنند، می‌کشاندم نیروهای ما با تعداد بیشتری از سربازان مقابله می‌کردند.[1] در حقیقت «مونته برده» با فهمیدن موضوع به «لاس ترینچراس» رفت و قسمتی از سربازانش د رحدود ۵۰۰ نفر را در بلندی‌های «باربولا» (Barbula) گمارد. در ۳۰ سپتامبر به «خیراردوت»، «اوردانه تا» و «دلویار» هر کدام با ستون‌های مربوط به خود، دستور حمله به مواضع سلطنت‌طلبان را دادم. اسپانیایی‌ها در برابر این پیشروی تاب نیاوردند و پیروزی ما کامل شد اما بسیار دردناک بود. «آتاناسیو خیراردوت» در ارتفاعات محل استقرارش، سرفراز و مفتخر درگذشت.

---

۱. «نیکلاس پراسو» (Perazzo)؛ دوران حماسه، ۱۸۱٤ ـ ۱۸۱۲.

در حالی‌که از این فقدان مصیبت‌زده بودم، دستور دادم که همهٔ شهروندان «ونزوئلا» یک ماه عزاداری کنند و اینکه «جسم آن قهرمان پیروزمندانه به پایتخت، به «کاراکاس» برده شود؛ جایی که مورد استقبال آزادیخواهان قرار گیرد و در مقبره‌ای که در کلیسای «متروپلی تانا» (Metropolitana) بنا شده، به خاک سپرده شود».[۱]

«مونته برده» در «لاس ترینچراس» منتظر رسیدن نتایج این عملیات بود اما آنچه که به او رسید، ارتش جمهوری‌خواهان بود که شکستی دیگر برای او فراهم نمود. سرکردهٔ سلطنت‌طلبان در چنان مخمصه‌ای گرفتار شد که یک گلوله توپ او را در هم شکست؛ اعتبار و ابهت خود را در میان افسران از دست داد و از سمت خود عزل گردید. کمی بعد مجبور شد که به «کوراسائو» برود.

در همین ماه سپتامبر از طرف کنگرهٔ «گرانادای جدید» به سمت ارتشبد مناطق متحد منصوب شدم و حالا ١٤ اکتبر، شهرداری «کاراکاس» مرا چونان فرمانده کل ارتش «ونزوئلا» مورد تحسین قرار داد و مرا ملقب به «لیبرتادور» (آزادی‌بخش) نمود.

«عنوانی افتخارآمیزتر و رضایت‌بخش‌تر از آنچه که تمام امپراطوران دنیا داشته‌اند». عنوانی که با پشتکار، غیرت و حمیت خود و به لطف لیاقت و شایستگی بی‌چون و چرای «خوسه فلیکس ریباس»، «رافائل اوردانه تا»، «آتاناسیو خیراردوت»، «دلویار»، «کامپو الیاس» و دیگر افسران و سپاهیانی که آنان نیز لیبرتادورهایی برجسته بودند، به‌دست آوردم.

---

۱. نوشته‌های «لیبرتادور»؛ سند ٤٠٢، در بزرگداشت یاد و خاطره کلنل «خیراردوت»؛ ۳۰ سپتامبر ۱۸۱۳.

فصل نوزدهم

وطن در جنگ وناآرامی

اکنون برای اینکه همانند یک رئیس رفتار نمایم، دلایل بیشتری داشتم. در این ریاست، «توماس مونتی یا» (Tomas Montilla)، به عنوان وزیر جنگ و «آنتونیو مونیوس ته بار» (Antonio Munoz Tebar)، وزیر کشور و «رافائل دیه گو مریدا» به عنوان وزیر دادگستری و نیروی انتظامی، مرا همراهی می‌کردند. دکتر «کریستوبال مندوسا» (Dr.Cristobal Mendoza) نیز، فرماندار سیاسی کاراکاس بود.

اما در جایی دیگر، در قسمت وسیعی از سرزمین «یانو» (Llano)، با مردمی‌ساده و صمیمی، دو مرد ستمگر و درنده‌خو؛ «یانی یس» (Yanez) و «بووس» (Boves)، نفوذ کرده بودند که با حیله و نیرنگ توجه و محبت مردمان «یانو» را جلب کرده بودند.

برای مقابله با این جنگجویان، افسرانم از جمله «مونتی یا» و «کامپو ـ الیاس» را روانه آنجا نمودم و خودم به غرب رفتم. در «بار کی سی متو» به پیروزی دست یافتیم اما بلافاصله بعد از آن، در همان مکان شکست خوردیم. «مونته برده» (Monteverde) جانشین «سالومون» (Salomon) شده بود وبا اطلاع از شکست من، با سپاهیانش از «پوئرتو کابه یو» (Puerto Cabello) خارج می‌شود اما «خوسه فلیکس ریباس» (Jose

(Felix Ribas را برای مقابله با او فرستادم که او را در «وی خیریما» (Vigirima) شکست داد و این سرکرده اسپانیولی مجددا به «پوئرتو کابه یو» پناه برد.

اسپانیولی ترسناک دیگری؛ یعنی «سبایوس» (Ceballos) در غرب مستقر بود. سوم دسامبر از رودخانه «کوخه دس» (Cojedes) عبور نمودم و در روز پنجم هنگامی که کلنل «مانریکه» (Manrique) را برای ارزیابی مواضع سلطنت‌طلبان فرستاده بودم، مورد حمله بیش از هزار سوارکار قرار می‌گیرد. تعداد افراد «مانریکه» کمتر بود و آن لشکر از هم پاشیده شد. سپس به لشکر دوم فرمان حمله دادم و ما نیز وارد صحنه نبرد شدیم.خود من نیز، برای شهامت پیدا کردن سربازانم که تقریباً به پیروزی دست یافته بودند، با شمشیری در دست به میان معرکه رفتم اما رشادت و دلاوری، کار بیشتری انجام داد و حس میهن‌پرستی یک پیروزی فوق‌العاده در «آرائوره» (Araure) را برای ما به ارمغان آورد.

در بیست و هفتم همین ماه یعنی دسامبر، سپاهیان ما به فرماندهی کلنل «مانوئل ویاپل» (Manuel Villapol) به «سن فلیپه» می‌رسند. این شهر تحت تسلط کامل فردی از اهالی «کاتالان» یعنی «آنتونیو می‌یت» (Antonio Millet) بود.

آغاز سال ۱۸۱۴ با نشانه‌های مساعدی همراه نبود. از جانب «یانو» خطر نفوذ «بووس» و «مورالس» (Morales) پایتخت را تهدید می‌کرد. جای تأسف آنجا بود که سپاهیان آنان از ونزوئلایی‌ها شکل گرفته بودند، از گاوداران که از طریق حمله به شهرها و مردم، قصد تصاحب اراضی و غارت اموال آنان را کرده بودند.

دوم ژانویه سال ۱۸۱۴، برای بیان عملکرد خود و دولت تحت فرمانم، در معبد «سن فرانسیسکو»، در «کاراکاس» مقابل مردم حاضر

الیاس» و هموطن او «مانوئل ویاپل» به سوگ می‌نشستیم. همچنین دشمن ما «بووس» نیز زخمی‌شد که او را به «ویا د کورا» منتقل نمودند.

او به محض بهبودی به «سن ماته ئو» بازگشت. منافع او در «کاراکاس» واقع شده بودند و می‌دانست که «ماری نیو» (Marino)، سرکردهٔ سپاهیانی که در شرق به پیروزی دست یافته بودند، به کمک من در «سنترو» (Centro) می‌آمد. او با ارتشی تازه‌نفس و سربازانی جدید، در روز ۲۰ مارس اولین حمله را انجام داد، حملهٔ او را دفع نمودم و او را به طور مفتضحانه‌ای به عقب راندم. در روزهای بعدی او با کله‌شقی حمله‌ای دیگر نمود که راه به جایی نبرد.

سرانجام، صبح روز ۲۵ مارس، این آستوریایی عصبانی(یعنی «بووس» که در «آستوریاس» استانی در «اسپانیا» متولد شده بود) به ما حمله‌ور می‌شود با این باور که پایان کار ما خواهد بود. اما قدرت و مشیت الهی که امید آن را به روشنی در دل داشتیم رهنمای ما بود.

اما حیله و تزویر این مرد بسیار بود، دستور داد تا «کاسا آلتا» (Casa Alta) محل استقرار تمام امکانات ارتش ما یعنی مهمات جنگی، باروت، اسلحه و... را محاصره نمایند. این محل توسط «ریکائورته» (Ricaurte) یک گرانادایی شجاع مراقبت می‌شد. هنگامی‌که او مشاهده می‌کند که اسپانیایی‌ها در حال نزدیک شدن به این خانه می‌باشند فرمان می‌دهد تا زنان و بیماران و همچنین سربازان میهن‌پرست را از آنجا خارج نمایند و در یک عمل قهرمانانهٔ بی‌نظیر، اگرچه می‌دانست که کشته خواهد شد، باروت‌ها را به آتش کشید و تمام آن خانه در میان سروصدایی هول‌انگیز منفجر شد. «ریکائورته» جان باخت اما اسپانیایی‌هایی هم که توانسته بودند از دیوار «کاسا آلتا» بالا روند نیز به هلاکت رسیدند و همچنین امکانات و مهمات جنگی نیز به‌دست دشمن

شدم؛ مجمعی بزرگ به ریاست «دن کریستوبال مندوسا» (don Cristobal Mendoza) که بعد از شنیدن حرف‌هایم، پیشنهاد نمود که تحت امر و فرمان جمهوری عمل نمایم.

چه دردناک است آن هنگام که وقایع مخالف در هم می‌آمیزند! همانند حس لذت‌بخش پیروزی و درد حاصل از اجبار ایستادگی در برابر حس انسان‌دوستی دیگران. به اجبار می‌بایست آنچه که در بیانیه نبرد تا مرگ تثبیت شده، فقط به این خاطر که دشمنان ما بیرحمانه رفتار می‌کنند و تهدیدی برای آنچه که با چنین ایثار وفداکاری به دست آورده‌ایم، به شمار می‌روند، انجام گیرد.

بدین‌ترتیب، در میان اعدام تعداد بی‌شماری از سلطنت‌طلبان در سرداب‌های «کاراکاس» و «لاگوئایرا»، با خبر شدیم که «بووس» این «بووس» وحشتناک، به سوی «کاراکاس» پیشروی نموده و در شهر «لاویکتوریا»، «خوسه فلیکس ریباس» را مورد حمله قرار داده است. «ریباس» که همیشه رشادت و میهن‌پرستی واقعی خود را نشان داده بود، با او مقابله نمود و هنگامی‌که به وسیله سپاهیان آن آستوریایی تقریباً شکست خورده بود، نیروهای کمکی «کامپو ـ الیاس» در صحنه نبرد حاضر می‌گردند. کمی بعد سپاهیان ما به پیروزی کامل دست یافتند که در این عملیات «ال نوبل ریباس داویلا» (el noble Rivas Davila) کشته شد.

سپس به «سن ماته ئو» آمدیم. ۲۸ فوریه، اولین نبرد در این منطقه در گرفت. این زمین‌ها، از مزارع و املاک من بودند و آن‌ها را به خوبی می‌شناختم. «بووس» به مواضع ما حمله نمود اما سربازان را به طور استراتژیک در منطقه مستقر کرده بودم. نبردی خونین در گرفت و زمین از اجساد بسیاری پوشیده شده بود. می‌بایست که در فقدان «کامپو ـ

نیفتاد.

آنچه که از دست رفت هم بسیار بود و هم دردناک. به دنبال راهی می‌گشتم تا «بووس» را عقب بنشانم. در همین زمان، «اوردانه تا» باید راه «والنسیا» را در پیش می‌گرفت. برایم نوشت که امید دارد در مدت زمان کوتاهی به شهر حمله کند. به این مرد شجاع، منظم و افسری همیشه وفادار، اعتقادی کامل داشتم و به همین دلیل به او فرمان دادم: «ژنرال، شما باید تا لحظهٔ مرگ از «والنسیا» دفاع نمایید زیرا با از دست دادن آن که همهٔ اصول و اساس جنگ ما در آن است جمهوری نیز از دست خواهد رفت. ژنرال «ماری نیو» باید با ارتش خود از شرق بیاید، هنگامی‌که او به اینجا برسد با «بووس» خواهیم جنگید و فوراً به کمک شما خواهیم شتافت».[1]

و چون «دلویار» برای موضع گرفتن در «پوئرتوکابه یو» به ۲۰۰ سرباز نیاز داشت آن را از «اوردانه تا» تقاضا نمودم که با این عمل نیز به فداکاری‌اش افزود. بنابراین برای این ژنرال شجاع حدود ۳۴۰ سرباز برای دفاع از «والنسیا» باقی می‌ماند. «اوردانه تا» در ۲۷ مارس به این شهر رسید و روز بعد «سبایوس» سلطنت‌طلب، با ٤۰۰۰ سرباز برای استقرار در آن مکان، آنجا بود.

مدافعین «والنسیا» که از خستگی از پای در آمده بودند، با تشنگی مفرط بدون اینکه توانایی به‌دست آوردن آب از رودخانه را داشته باشند، برای سرپا ماندن حقیقتاً از خود معجزه نشان دادند، در این میان از

---

۱. «سیمون بولیوار»؛ ارتباط با ژنرال «رافائل اوردانه تا»؛ ٢٦ مارس ١٨١٤. آرشیو ژنرال «رافائل اوردانه تا»؛ نشر «پرسیدنسیا دلا رپوبلیکا» (Presidencia de la Republica)، «کاراکاس»؛ ١٩٧٠.

کسانی که هنوز محکم و قوی بودند، «اوردانه تا» بود. روزهایی را بدین‌گونه گذراندند تا اینکه دوم آوریل، «بووس» با ۳۰۰۰ سرباز بیشتر در مقابل دروازه‌های شهر حاضر گردید.

معجزه اثر بخشید زیرا «بووس» انتظار داشت که «ماری نیو» با همان سپاهی که او را در «سن ماته ئو» شکست داده بود، خیلی زود به سپاهیانی که من فرماندهی آنان را به عهده داشتم، ملحق شود. به دنبال این پیش‌بینی از «والنسیا» دور شدند و میهن‌پرستان بدون اینکه بتوانند آنچه را که اتفاق افتاده بود، باور کنند، دقیقاً در همان زمانی که تصمیم به انفجار محل استقرار تدارکات و مرگی قهرمانانه را به منظور رهایی از اسارت در دست دشمنان گرفته بودند، به آزادی دست یافتند. «اوردانه تا» چونان همیشه دستورات مرا انجام داده بود.

سرانجام ارتش شرق در «لاویکتوریا» (La Victoria) به من ملحق شد. اما ارتشهای «سبایوس» و «خوان مانوئل کاخیگال» (Juan Manuel Cajigal) نیز به هم پیوسته بودند. تعداد سربازان آنان به ۶۰۰۰ نفر می‌رسید و سربازان من کمتر از ۵۰۰۰ نفر بودند.

با این تعداد نیرو در «کارابوبو» (Carabobo) در کمین سپاه سلطنت‌طلبان، مستقر شدم. روز ۲۸ ماه می، جنگ درگرفت و پیروزی این دورهٔ درخشان نصیب ما گردید. «برمودس»، «ماری نیو»، «خوسه تادئو موناگاس» (Jose Tadeo Monagas)، «ریباس»، «له ئاندرو پالاسیوس» (Leandro Palacios)، «خالون» (Jalon)، «اوردانه تا» و... در این نبرد با تهور و بی‌باکی مبارزه نمودند.

اما اگر من محکم و سرسخت بودم، «بووس» نیز چنین بود. افرادش را دوباره سروسامان داد و روز ۱۵ ژوئن در «لاپوئرتا» (La Puerta) جایی که قبلاً نیز «کامپو ـ الیاس» در آنجا شکست خورده بود، با «ماری

نیو» رودررو شد. سپس من برای کمک به «ماری نیو» به آنجا رسیدم، اما بخت با ما یار نبود. نبرد دو ساعت و نیم به طول انجامید، نبردی حقیقتاً خونین.

گروه‌های زیادی را از دست دادیم و «مونی یوس» منشی، «آنتونیو ماریا فره ایتس» (Antonio Maria Freites)، «گارثیا د سه نا» (Gracia de Sena) و دیگر افسران نیز کشته شدند. همراه با «آمبروسیو پلاسا» (Ambrosio Plaza)، «بری سنیو»، «مندس»، محافظینم و دیگر رؤسای جمهوری‌خواه، توانستم خودم را نجات دهم. «ماری نیو» و «موناگاس» نیز به جانب «پائو» گریختند.

و از آنچه که خوف داشتیم، سرانجام اتفاق افتاد. روز شانزدهم جولای «بووس» با تمام افرادش وارد «کاراکاس» می‌شود. کسی را نمی‌یابند زیرا دستور داده بودم که شهر را تخلیه کنند، به این دلیل که تنها با ۱۲۰۰ سرباز نمی‌توانستم از شهر محافظت کنم. به همین خاطر از آنجا به جانب شرق مهاجرت نمودیم. در این غم‌انگیزترین سفری که ۲۳ روز طول کشید، حدود بیست هزار نفر زیر بارانی شدید و در میان رنج و سختی‌هایی که به بیان نمی‌آیند، همراه من بودند.

اما «بووس» با دیدن شهر خالی از سکنهٔ «کاراکاس» آرام نگرفت. او نابودی میهن‌پرستان را می‌خواست، به همین دلیل راه شرق را در پیش گرفت.

در همین زمان، در «آراگوئا» در استان «بارسلونا» (Barcelona)، مقابل «مورالس» که فرماندهی ۳۰۰۰ سرباز را به عهده داشت شکست خورده بودم و افکار عمومی‌بر ضد من شد. در این زمان میهن‌پرستان فقط نتایج نامساعد حاصل شده را می‌دیدند و کارهای مثبت انجام شده را فراموش کرده بودند.

در «کومانا» (Cumana) من و «ماری نیو» متوجه این موضوع شدیم که کشتی دزدان دریایی «بیانچی» (Bianchi) با همهٔ گنجی که مربوط به دولت بود و در کشتی‌های مختلفی حمل می‌شد به آنجا می‌آمد. فوراً به منظور تعقیب «بیانچی» سوار بر کشتی‌های جنگی «آروگانته گوئایانس» (Arrogante Guayanes) و «لاکوله برا» (La Culebra) شدیم. آن را در مسیر «پامپاتار» (Pampatar) پیش بردیم اما «پیار» و «ریباس» که از میهن‌پرستان بودند ولی در این زمان مخالف قدرت من بودند، با شلیک توپ از ما استقبال نمودند و ما مجبور شدیم که با «بیانچی» مصالحه نماییم و کشتی‌ها را بازپس گردانیم و قسمت کمی از آن گنج‌ها را دریافت کنیم.

پنجم دسامبر، در حالی‌که به وسیلهٔ این سرکردهٔ میهن‌پرستان طرد شده بودیم، به «کاروپانو» (Carupano) رسیدیم. رؤسای شرق به آزاد دیدن قسمت کوچک وطن خود تمایل داشتند و نه تمام «ونزوئلا»؛ و در این مورد با هم به توافق نیز رسیده بودند.

بی‌اعتمادی افسران به عملکرد ما و روحیه‌ای چنین هیجان‌زده ما را وادار نمود تا هفت‌تیر در دست با سوار شدن در همان کشتی‌هایی که با آن‌ها به آنجا رسیده بودیم، به مقصد «کارتاخه نا» در «ایندیاس» (Indias) از «کاروپانو» خارج شویم.

جمهوری‌خواهان به مبارزه ادامه می‌دادند، امّا جدا از هم. بدین‌ترتیب در نبرد «اوریکا» (Urica) اگر چه «بووس» کشته شد اما آنان نیز به طور کامل شکست خوردند و وطن برای دومین بار در خاموشی فرو رفت و من نیز در دومین تبعید خود بودم.

فصل بیستم

«همگی به عنوان شهروند محسوب خواهند شد»

در اینجا می‌خواهم که کمی استراحت کنی، این حکایت تو را خسته کرده، درسته؟ دارم می‌بینم. به من می‌گویی که جوان هستی و الآن هم راحتی و خسته نشده‌ای، خوب پس ادامه خواهم داد.

به آنچه که اخیراً رخ داده توجه کرده‌ای؟ این بار این سلطنت‌طلبان نیستند که مرا تبعید می‌کنند بلکه این همسنگرانم بودند که با من چنین کردند. به همین دلیل در بیانیه‌ای که در ۷ سپتامبر، در «کاروپانو» منتشر نمودم چنین گفتم: «این بار، اسپانیایی‌ها که نه، بلکه این برادران شما هستند که سینه‌هایتان را دریده‌اند، خونتان را ریخته‌اند، خانه‌هایتان را به آتش کشیده‌اند و با تبعید، شما را مجازات نموده‌اند».

صبر داشته باش! همه صاحب روح‌هایی متعالی برای درک امور در لحظهٔ وقوعشان نیستند اما بعد آن‌ها را درک خواهند نمود و پشیمان خواهند شد.

از «کارتاخه نا» به «پامپلونا» (Pamplona) رفتم، جایی که با «اوردانه تا» برخورد نمودم و از آنجا عازم «تونخا» (Tunja) شدم. رئیس «کنگره» به خوبی از من استقبال نمود. «کامیلو تورس» (Camilo Torres) دوست قدیمی من و فردی بسیار شایسته، با گفتن این جملات مرا تسلی می‌دهد

و دلگرم می‌نماید که: «وطن شما تا مادامی که شمشیر شما وجود داشته باشد، نابود نخواهد شد. شما یک نظامی بدشانس بوده‌اید اما مرد بزرگی هستید». تعهدی که دادم ادامه دارد. سوگند «کوه ساکرو» هنوز پابرجاست. با آغازی دوباره!

در ماه نوامبر به درجهٔ سرلشکری ارتقا یافتم و با آغاز سال ۱۸۱۵ به سمت فرمانده کل کنفدراسیون؛* ایجاد مصالحه بین هم‌میهنانم که به دلیل فتنه‌های محلی تحریک شده بودند. بعد از این ماجرا اوایل ماه می برای رفتن به «کینگستون» (Kingston) واقع در جزیرهٔ «جامائیکا» سوار کشتی شدم که ١٤ می به آنجا رسیدم.

اینجا در «جامائیکا» وقتم را به فکر کردن، به اندیشیدن عمیق دربارهٔ آینده «آمریکا» سپری می‌نمودم؛ و مثل اینکه وقایع، در حال عبور از مقابل فکر من باشند، مجموعه‌ای از وقایعی را به نگارش درآوردم که بعداً محقق می‌شوند، گویی که پیامبر باشم یا اینکه از رؤیا و خیال الهام گرفته باشم.

این نامه را در «جامائیکا» برای یک نجیب‌زاده از این جزیره، «هنری کولن» (Mr.Henry Cullen) که دربارهٔ دنیای جدید از من اطلاعاتی خواسته بود، نوشتم.

بعد از اینکه در این جزیره از زخم خنجری که سیاهپوستی به نام «پیو» (Pio) بر من وارد کرده بود، از مرگ خودم را نجات دادم، عازم «کارتاخه نا» شدم که به وسیلهٔ سپاهیان «موریو» (Morillo)، با شهرتی که از لشکرکشی مؤثر خود داشت و در حالی‌که تازه به آنجا رسیده بود،

---

* کنفدراسیون: اتحاد و هم‌پیمانی.

محاصره شده بود. هنگامی‌که در راه بودم، به من خبر رسید کـه بایـد به مقصد «هائی تی» جایی که دوستم «لوئیس بریون» (Luis Brion) آنجا بود، تغییر مسیر بدهم.

حاکم «هائی تی»، «آلخاندرو پـه تیـون» (Alejandro Petion) مـردی بزرگ‌منش بود که از او برای شکل دادن و فراهم نمودن لوازم و امکانات حمله‌ای گسترده تقاضای کمک نمودم. در «سن لوئیس د لوس کـایوس» (San Luis de los Cayos) مجمعی از میهن‌پرستان ونزوئلایی که موفـق به فرار شده بودند؛ از جمله «ماری نیو»، «سوئوبلت» (Soublette)، «بری سنیو مندس»، «ثـه ئـا» (Zea) «مـاک گرگـور» (Mac Gregor)، «سـالوم» (Salom) و ... تشکیل شد. آنان مرا به ریاسـت عـالی ایـن لشکرکـشی منصوب نمودند و تحت حمایتهای بیشمار کـشور «هـائی تـی»، روز ۳۱ مارس ۱۸۱۶ در یک کشتی و شش قایق بزرگ جنگی روانه شدیم.

شرط «په تیون» برای کمک به ما، آزادی بردگان سرزمین‌هایی بود کـه به تصرف درمی‌آمدند. آن مرد شریـف به جز برای انسان‌های مظلـومی‌کـه در اسارت بردگی بودند، برای خودش چیزی نمی‌خواست. «بریـون» نیـز با فراهم آوردن نیروهای مسلح به ما کمک نمود و به عنوان ناخدا، مـا را همراهی کرد. «برمودس» به خاطر اختلافی که با گروه داشت، در «لـوس کایوس» باقی ماند.

دوم ماه می، هنگامی‌که بر روی دریا، در راه «خوان گریه گـو» (Juan Griego) بودیم، دو کشتی کوچک «اینتره پـی دو» (Intrepido) و «ریتـا» (Rita) را مـشاهده نمـودیم کـه بنـدر را محاصـره کـرده بودنـد. چـه هیجان‌انگیز است، نبرد در دریا! قبل از این، هرگز بر روی آب نبرد نکرده بودم. دقیقاً در «لوس فرایی لس» (Los Frailes) با این دو کشتی روبه‌رو شدیم. در سومین حمله با «اینتره پی دو» برخورد نمودیم اما کشتی «ریتا»

گریخت ولی آن را نیز توقیف نمودیم.

اسپانیایی‌هایی که در خشکی بودند به «پامپاتار» (Pampatar) و «پورلامار» (Porlamar) گریختند. سوم ماه می به «خوان گریه گو» رسیدیم. روز بعد، در «ویا دل نورته»، افسران مجمعی تشکیل دادند و در آن مرا به ریاست عالی «ونزوئلا» برگزیدند و «ماری نیو» را نیز به عنوان نفر دوم، بعد از من انتخاب نمودند.

به راه خودمان به سمت «کاروپانو» (Carupano) و از آنجا به «اوکوماره دلا کوستا» (Ocumare de La Costa) ادامه دادیم. همانطور که به «په تیون» قول داده بودم به هر مکانی که رسیدیم فرمان آزادی بردگان را صادر نمودم. «از این به بعد در «ونزوئلا» فقط یک طبقهٔ اجتماعی وجود خواهد داشت؛ همه به عنوان شهروند محسوب خواهند شد».[۱]

در نظر داشتم که تا مرکز کشور ادامه دهم اما با حوادث ناگواری که پیش آمد، این امکان فراهم نشد. وقوع شکستهایی چند و فتنه و دسیسه‌هایی تازه در «گویی ریا» (Guiria)؛ جایی که «ماری نیو» و «برمودس» مرا نادیده گرفتند و مجبورم نمودند که دوباره از کشور خارج شوم و به «هائی تی» برگردم.

«ماک گرگور»، «پیار» و دیگر افسران، نبرد را در «لوس یانوس» و «گوآیانا» با موفقیت ادامه دادند؛ اما مردمان خطه شرق، بار دیگر مرا انتخاب نمودند زیرا حکمرانی عده‌ای جاه‌طلب آنان را راضی نمی‌کرد. از طرف دیگر اسپانیایی‌ها به منظور تقویت نمودن اسپانیایی‌های دیگری که در مرکز مورد تهدید گاوداران «سن فرناندو د آپوره» قرار گرفته بودند،

---

۱. «سیمون بولیوار»؛ بیانیهٔ ٦ جولای ۱۸۱٦.

«مارگاریتا» را ترک کرده بودند. حقیقت این بود که مرد دیگری با شرایطی کاملاً استثنایی در «یانوس» ظهور کرده بود؛ «خوسه آنتونیو پائس» (Jose Antonio Paez) کسی که کمی بعد با او آشنا شدم.

در حضور «ثه ئا»، «آریس‌مندی» (Arismendi) و دیگر میهن‌پرستان، دومین لشکرکشی از «لوس کایوس» را سازمان‌دهی نمودم. ۲۸ دسامبر به «خوان گریه گو» رسیدیم و از آنجا به «بارسلونا» رفتم جایی که «پدرو ماریا فره یی تس» (Pedro Maria Freites) را به فرماندهی «کاسا فوئرته» (Casa Fuerte) گماردم، مکانی که قهرمانانه از آن دفاع کرد. به منظور هدایت نمودن عملیات در کنار «پیار» و «سه ده نی یو» (Cedeno)، به «گوآیانا» رفتم.

یازدهم آوریل سال ۱۸۱۷، «دوپیار» در نبردی در «مه سا د چی ریکا» (Mesa de Chirica) واقع در «سن فلیکس» (San Felix)، به یک پیروزی فوق‌العاده دست یافت. با عملیات درخشان «سن فلیکس»، سومین جمهوری تثبیت شد. با کمک «بریون» مقر «آنگوسترا» حفظ شد تا ماه جولای که «لاتوره» (La Torre) شهر را ترک کرد.

اهالی «مارگاریتا» همراه با «آریس‌مندی» شجاع، در مقابل سپاهیان «موری یو» قهرمانانه دفاع نمودند و نبردی شایسته اسپارتی‌ها* انجام دادند که یادآور نبرد خاطره‌انگیز «ماتاسی یته» (Matasiete) بود.

---

* قومی که به شجاعت و دلیری شهره بوده‌اند.

فصل بیست و یکم

«صلح برقرار می‌شود!»

در اکتبر سال ۱۸۱۷، واقعه‌ای حقیقتاً دردناک برای من اتفاق افتاد. دستور دادم تا ژنرال «مانوئل پیار» را بازداشت کنند. او که در مبارزه به خاطر استقلال، پیروزی‌های درخشانی در «ماتورین» (Maturin)، «ال خونکال» (El Juncal)، «سن فلیکس» و... به‌دست آورده بود، حالا متهم به تمرد و خیانت شده بود.

«پیار» را به شورای جنگ، متشکل از افسرانی لایق که همگی دوست متهم بودند تسلیم نمودم. به‌انضمام «لوئیس بریون» که ریاست شورا به عهدهٔ او بود و همانند «پیار» او نیز اهل «کوروسا» بود. رأی شورا وحشتناک بود: مجازات مرگ به‌وسیلهٔ جوخهٔ اعدام. پانزدهم اکتبر این حکم را تأیید نمودم. من در این زمان بر این باور بودم که اعدام یا مجازات «پیار» برای خاتمه بخشیدن به تمرد و جنگ و دعوای عده‌ای از جمهوری‌خواهان، یک ضرورت بود. در حقیقت این امر پشتوانه‌ای برای تثبیت و تقویت دولت محسوب می‌شد.

به هر حال «آنگوستورا»ی مقاوم و نابودنشدنی در دست ما بود و دولت نیز در آنجا تثبیت شده بود، حالا نبرد از مرکز آسانتر می‌نمود. از «یانو» شروع می‌کنم و در ژانویه سال ۱۸۱۸ در راه «آپوره» می‌باشم، باید

با جوانی به نام «پائس» آشنا می‌شدم. جوانی گاوچران که از جنگ با سلطنت‌طلبان باز می‌گشت و به یک «بوروس» واقعی تبدیل شده بود، با این تفاوت که او از گاوداران به نفع شاه سود می‌جست و «پائس» آنان را به خاطر وطن تحریک می‌نمود.

برای اولین بار در مرتع «کانی یافیستولا» (Canafistola) همدیگر را ملاقات نمودیم. «پائس» اذعان داشت که تمام ارتش او، حاکمیت مرا به رسمیت می‌شناسند. در این ایام، شاهد یکی از بزرگترین رشادتهای نظامی او بودم. فقط «پائس» و افراد او می‌توانستند از عهدهٔ این کار برآیند؛ تصرف کشتی‌های دشمنان برای عبور از سرزمین غنی «آپوره». در تاریخ، این اولین و آخرین باری است که بدین‌گونه کشتی‌ها مورد حمله قرار می‌گیرند که عده‌ای از افراد سرسخت «پائس» با اسب‌هایشان برای تصرف درآوردن کشتی‌ها به داخل رودخانه می‌روند. در حقیقت این اولین باری است که در عملیات جنگی، شوالیه‌گری در آب را می‌بینم.

تا «کالابوسو» (Calabozo)، جایی که «موری یو» شکست خورده، پیش می‌رویم. هنگامی‌که «اوردانه تا» می‌رسد او را به فرماندهی پیاده نظام می‌گمارم و عازم «ویا د کورا» می‌شویم، که آنجا را به تصرف خود درآوردیم. «پائس» نیز به نوبهٔ خود، «سن فرناندو د آپوره» را تسخیر کرده بود. سپس با سپاهیان من «سن ماته ئو» و «ماراکای» را هم تصرف نمود.

یک بار دیگر در «لاپوئرتا». اینجا در انتظار «مورالس» کمین کرده بودم و با شکست دادنش او را تعقیب می‌نمودم که «موری یو» در صحنه ظاهر شد و مرا شکست داد. نیزه‌ای به او اصابت کرد که از بدنش گذشت.ولی به گونه‌ای معجزه‌آسا نجات یافت.

کمی بعد، در «رینکن د لوس تورس» (Rincon de los Torres) به جانم سوءقصد شد. نمی‌دانم چگونه زنده ماندم! همیشه کسی وجود

داشت که قصد محو و نابودی مرا داشت. احساس کسالت می‌نمودم و برای بازیافتن قوای خود به «سن فرناندو» رفتم. یک ماه بعد در ژانویه، مجدداً در «آنگوستورا» بودم. در اینجا به سازماندهی دولت مشغول شدم. روزنامهٔ «کوره ئو دل اوری نوکو» (Correo del Orinoco) را به منظور اطلاع‌رسانی شفاف به مردم و نشر عقاید جمهوری‌خواهان در خارج از کشور نیز همانند داخل، تأسیس نمودم.

ضرورت رسمی‌کردن هر چه سریعتر دولت، مرا بر آن داشت تا کنگره‌ای را تشکیل دهم. روز پانزدهم فوریهٔ سال ۱۸۱۹ «کنگره‌ای» را در «آنگوستورا» برپا نمودم. هنگام تأسیس «کنگره» در یک سخنرانی چنین اظهار نمودم که از رأس قدرت کناره‌گیری می‌کنم.

«پیشنهاد می‌نمایم که حکومت ما باید جمهوری باشد، که حاکمیت مردم را به رسمیت بشناسد، که قدرت‌ها تقسیم شده باشند، که آزادی برای عموم و برای بردگان وجود داشته باشد، که هرگز نه به حکومت پادشاهی فکر شود و نه به امتیاز عده‌ای بر عده‌ای دیگر.

بنابراین عقیده دارم که نظام و حکومتی کاملتر است که تا حد امکان مجموعه‌ای عظیم از سعادت و خوشبختی، مجموعه‌ای وسیع از امنیت اجتماعی و مجموعه‌ای گسترده از ثبات سیاسی را فراهم می‌آورد».[۱]

همچنین می‌اندیشم که علاوه بر قوه‌های اجرایی و قضایی باید که یک قوهٔ اخلاقی نیز داشته باشیم که پایه و اساس اخلاق و تعلیم و تربیت ما باشد: «آموزش عمومی باید به مانند مراقبت اولین فرزند از عشق پدرانهٔ «کنگره» باشد. اخلاق و اندیشه، قطب‌های یک جمهوری

۱. «سیمون بولیوار»؛ سخنرانی مقابل «کنگرهٔ آنگوستورا»؛ ۱۵ فوریهٔ ۱۸۱۹.

محسوب می‌شوند و از اولین نیازهای ما می‌باشند».[1]

قانونگذارانی که طرح قانون مرا مطالعه نمودند، این قوه اخلاقی را به شکلی که من ارائه داده بودم نپذیرفتند و بعضی موارد را اصلاح کردند. مسأله مهم، داشتن یک «قانون اساسی» بود و اینکه به‌وسیلهٔ آن بتوانیم دولتی مستقل و به نوبهٔ خود قوی داشته باشیم.

آیا کمک بسیار زیادی را که «گرانادای جدید» برای هجوم به «ونزوئلا» به من نمود به خاطر داری؟ حالا من در اندیشهٔ رفتن به آنجا و آزادی مردم آن بودم. سپاهیان بریتانیایی آماده به همکاری با انقلاب، به «آنگوستورا» رسیده بودند.

پس، از حالا به بعد با بریتانیایی‌ها ادامه خواهیم داد. در اواسط ماه مارس روانهٔ «آپوره» شدیم. خیلی زود این افسران دانستند که چه تعداد سرباز نیاز داشتیم. دوم آوریل «پائس» با ۱۵۰ گاودار، در نبردی باورنکردنی در «که سه راس دل مدیو» (Queseras del Medio) به پیروزی دست یافت. به عنوان پاداش، نشان مخصوص «لیبرتادور»ها (نشان مخصوص قهرمانان آزادی) را به آنان اعطا نمودم. سپس از «آرائوکا» (Arauca) عبور نمودیم و از آنجا برای مستقر شدن به «مانته کال» (Mantecal) رفتیم.

چون رفتن به «گرانادای جدید» تأمل و مشاوره‌ای بیشتر می‌طلبید، در «آلده ئا د سه تنتا» (Aldea de Setenta) برای شرح و بیان طرح عملیاتی، شورای جنگ تشکیل دادم. تمام افسران با طرح موافقت کردند. بدین‌ترتیب در تاریخ ۲۷ ماه می سال ۱۸۱۹ پیشروی را آغاز نمودیم.

ژنرالی از سرزمین «گرانادای جدید»، «فرانسیسکو د پائولا سانتاندر»

---

۱. «سیمون بولیوار»؛ سخنرانی مقابل «کنگرهٔ آنگوستورا»؛ ۱۵ فوریهٔ ۱۸۱۹.

(Franciscode Paula Santander) به عنوان «طلایه‌دار» عازم شد. او زمینی را که بر روی آن قدم می‌گذاشت به خوبی می‌شناخت، او یک نظامی زبده و زیرکی بود که در این زمان ۲۸ سال داشت. پیشروی بسیار سخت و مشکل بود زیرا مجبور بودیم که از رودخانه‌های وسیع زیادی عبور کنیم. هنگامی‌که به «پوره» (Pore) رسیدیم در کمتر از یک ماه، ۶۰۰ کیلومتر را طی نموده بودیم.

اما سختی بیشتر در پیش رو بود. برای مواجه نشدن با نیروهای سلطنت‌طلبان و برای غافلگیر نمودن آنان، به این نتیجه رسیدم که باید با تمام ارتش از فلات مرتفع «پیسبا» (Pisba) که با دره‌هایی عمیق و باریک و پرتگاه‌هایی بسیار احاطه شده بود، از طریق مسیرهای باریکی که به زحمت امکان عبور از آن‌ها فراهم می‌شد و با سرمایی وحشتناک و مزاحمت بسیار باران و تگرگ که تقریباً بر نیروهای ما فائق آمده بود، عبور کنیم.

من از روحیه بخشیدن به سربازانی که از خستگی در حال مردن بودند یا از سرما یخ زده بودند، خسته نمی‌شدم. با بسیاری از آنان مجبور به مشاجره بودم برای اینکه بتوانند نحوست این سرزمین را پشت سر گذراند. این پیشروی چنین بود که سواره نظام بدون اسب و اسلحه و بدون هر چیزی که برایشان ایجاد دردسر کند، از این مکان عبور نمود زیرا در اینجا این قدرت بدنی بود که حرف اول را می‌زد.

علیرغم اینکه در «گامه سا» (Gameza) ژنرال «باره ایرو» (Barreiro) رودرروی ما قرار گرفت، اگر چه او از هر دو طرف به ما حمله‌ور شد، اما به طور کامل با او نبرد کردیم و در روزهای بعد در «پانتا نو د وارگاس» (Pantano de Vargas) به یک پیروزی دست یافتیم. با پیشروی نمودن [در ادامهٔ مسیر] به «تونخا» رسیدیم و دو روز بعد،

۷ آگوست نبرد معروف «بویاکا» را انجام دادیم که ارتش اسپانیایی در مقابل جسارت و بی‌باکی ما، خسته از پای درآمد و ژنرال «باره ایرو» نیز زندانی شد. نایب‌السلطنه «سامانکو» (Samanco) که در «بوگوتا» (Bogota) به سر می‌برد نیز پایتخت را ترک کرد و در روز دهم آنجا را هم تصرف نمودیم.

روز بیستم سپتامبر در راه «ونزوئلا» می‌باشم و روز یازدهم دسامبر به «آنگوستورا» می‌رسم. به نظر تو راه بسیاری طی کرده‌ام؟ پس تصور کن مسافت‌های بعیدی را که می‌بایست می‌پیمودم و راه زیادی را که هنوز پیش رو داشتم. و روز هفدهم دسامبر همین سال روزی است که «کنگره» ایجاد جمهوری «کلمبیا» را تصویب می‌کند. این نامی بود که «میراندا» در خیال خود برای اتحاد جمهوری‌های آزاد و مستقلی که در آمریکا تشکیل بشوند، می‌دید. و من همیشه آرزوی آزادی نه تنها وطنم بلکه تمام قارهٔ «آمریکا» را از دست اسپانیایی‌ها داشتم.

پس همانطور که در ونزوئلا یک مقام معاونت ریاست جمهوری ایجاد شده بود، در «گرانادای جدید» نیز ایجاد شد و ژنرال «سانتاندر» که به واسطهٔ اعمالش در جنگ چنین مشهور شده بود، به این مقام عالی منصوب شد.

کلمبیا حالا یک واقعیت مسلم بود و کنگره آن را با سه بخش تصویب نموده بود: ونزوئلا، کوندینامارکا (Cundinamarca) و «کیتو» (Quito). پس از آن در اواخر ماه دسامبر به «گرانادای جدید» مراجعت نمودم و در ۵ ماه مارس سال ۱۸۲۰ در «بوگوتا» بودم. دولت با این روش می‌بایست جمهوری را تحت کنترل قرار می‌داد. آیا نشنیده‌ای که می‌گویند که چشم ارباب به این است که چگونه اسبش را پروار کند؟ [یا به عبارتی «صلاح مملکت خویش خسروان دانند».]

حالا می‌بایست که از آن در برابر سلطنت‌طلبانی که بر بخش وسیعی از سرزمین میهن تسلط داشتند به طور کامل محافظت می‌نمودیم. از راه «سن کریستوبال» به کشورم بازگشتم و از آنجا مجدداً به «ال روساریو» (El Rosario) رفتم، جایی که از جانب «موری یو» پیشنهاداتی برای متارکهٔ جنگ دریافت نمودم. آن را مطالعه کردم امّا فرصت را نیز از دست ندادم. از شهرهای «سن کریستوبال»، «مریدا»، «تروخی یو»، «کاراچه» (Carache)، «اسکوکه» (Escuque) و... بازدید نمودم.

در ماه نوامبر، اصولی را برای متارکهٔ جنگ و پیمانی به منظور قانونمند کردن جنگ یعنی انجام جنگ به همان‌گونه که در ممالک متمدن صورت می‌گیرد، به «موری یو» پیشنهاد نمودم. به توافق رسیدیم و در ۲٦ نوامبر توقف عملیات جنگی به امضا رسید.

روز بعد، من و «موری یو» در «سنتا آنا د تروخی یو» به هم ملحق شدیم و از آن لحظهٔ در آغوش کشیدن ما، بنای یادبودی بر جای ماند. دیداری که بسیار شگفت‌انگیز بود و در آن برای پایداری صلح و سعادت و خوشبختی همگان، باده نوشیده شد.

پس از این رویداد عازم «باریناس» شدم و از آنجا به «سن کریستوبال» و «کوکوتا» رفتم. از زمان صلح برای سازماندهی دوبارهٔ ارتش و دولت سود خواهیم برد، هنوز زمان استراحت و آسودگی نرسیده است. آیا اصلاً زمانی برای آسودگی فرا خواهد رسید؟

فصل بیست و دوم

«کارابوبو» پیروزمندانه!

سالی با چشم‌اندازهایی بهتر در برابر دیدگان ما گشوده می‌شود. سال قبل «کنگرهٔ آنگوستورا» مرا ملقب به عنوان «لیبرتادور» نمود زیرا من در «کاروپانو» گفته بودم که یا سرزمین‌های تحت سلطه را آزاد خواهم کرد و یا خواهم مرد، و به واقع چنین بود.

پنجم ژانویه، با سود جستن از فرصتی که آتش‌بس در اختیارمان گذاشته بود، برای رسیدگی و سازمان دادن لشکری دیگر که باید به جانب جنوب می‌رفت، وارد «بوگوتا» شدم. ژنرال «میرس» (Mires) با هزار تفنگدار به «گوآیاکیل» (Guayaquil) می‌رود. افسری جوان که عدهٔ کمی او را می‌شناختند با عملکردی درخشان در ارتش جمهوری‌خواهان یعنی «آنتونیو خوسه د سوکره» (Antonio Jose de Sucer) کسی که در مدت زمان کوتاهی جاودانگی را به‌دست می‌آورد. «سوکره» را مأمور به عهده گرفتن فرماندهی ارتش جنوب می‌کنم.

در ۱۸ ژانویهٔ سال ۱۸۲۱، خطهٔ «ماراکائیبو» نیز تصمیم می‌گیرد که آزاد باشد و الحاق خود به جمهوری را اعلام می‌کند. ژنرال «لاتوره» که جانشین «موری یو» شده بود، اینگونه پنداشت که در «ماراکائیبو» پیمان متارکهٔ جنگ نقض گردیده است، من به او اطمینان دادم که چنین نبوده و

کاملاً واضح است که هیچ ماده و تبصره‌ای به ما اجازه نمی‌دهد که حتی از پذیرفتن یک میهن‌پرست امتناع کنیم، چه رسد به اینکه ملتی به تمامی‌از ما تقاضای حمایت نماید.

اما «لاتوره» تسلیم نشد و مرا مطلع نمود که پیمان متارکهٔ جنگ نقض گردیده است. خیلی زود جنگی دیگر در گرفت که این بار با موقعیت‌ها و فرصت‌هایی بهتر برای ما همراه بود زیرا این‌دفعه صاحب ارتشی منظم‌تر و با آرایشی مناسب‌تر بودیم. با این وجود من در میان دهکده‌های کوه‌های «آند» و «یانو» [برای فراهم آوردن نیرویی بیشتر] به جستجو پرداختم. اجتماع رؤسای مهم جمهوری‌خواه نیز منفعت زیادی را برای من در برداشت.

۲۸ آوریل، پس از پنج ماه آسودگی، جنگ از سر گرفته شد. نبرد را همان‌گونه که طراحی شده بود آغاز نمودیم اما عقب‌نشینی مداوم نیروهای سلطنت‌طلب به سمت مرکز و عملیات آنان مرا وادار به تغییر شیوهٔ جنگ نمود.

«پائس» از «آچاگوئاس» (Achaguas) در «یانو»، «اوردانه تا» از غرب، «برمودس» از شرق و من از «بارینـاس» پیشروی کردیم. هدف، تمرکز ارتش در یک نقطه برای از بین بردن امکان مقاومت و پایداری نیروهای سلطنت‌طلب بود. «برمورس» می‌بایست از «تروخی یو» شهرهای «کاراکاس» و «کروس کاری یو» (Cruz Carrillo) را به تصرف درآورد و با انجام عملیاتی نیروهای اسپانیایی را مشغول نماید.

همانطور که در حال تصرف شهرها بودیم، سلطنت‌طلبان نیز بیشتر به سمت مرکز عقب‌نشینی می‌کردند. پس دستور دادم که سپاهیان در «سن کارلوس» متمرکز شوند. «لاتوره» نیز به سمت «والنسیا» عقب‌نشینی کرد و از آنجا در «کامپو د کارابوبو» مستقر شد. همگی در «سن کارلوس» به

هم ملحق شدیم و از «تیناکی یو» (Tinaquillo) تا «تاگوئانس» (Taguanes)؛ جایی که در روز ۲۳ ژوئن از ارتش بازدید نمودم، پیشروی کردیم.

با طلوع خورشید روز بیست و چهارم، بلندی «بوئناویستا» (Buenvista) را تصرف کرده بودیم؛ مکانی که از آنجا سازمان‌دهی ارتش «لاتوره» مشاهده می‌شد. به خاطر موضع‌گیری دشمن، نمی‌توانستم از راه معمول به دشت «کارابوبو» وارد شوم، کاملاً واضح بود که گردان‌های مستقر در آن مکان انتظار مرا می‌کشیدند. پس فکر کردم که راه دیگری بیابم و راهنمایی از «تیناکی یو» راه «پیکا دلا مونا» (la Pica de la Mona) را به ما نشان داد، راهی سخت و ناهموار، باریک و بسیار دشوار برای عبور اما راهی که هیچکس آنجا انتظار ما را نمی‌کشید.

هنگامی‌که تصمیم به پیشروی از این راه گرفتم، اسپانیایی‌ها به این باور رسیده بودند که فریب خورده‌اند اما با دیدن لشکر «پائس» که اولین لشکر بود و با یک طبل‌زن در جلو پیشروی می‌کرد، بیشتر از این شک نکردند. با این وجود بسیار دیر بود زیرا گردان «براوس د آپوره» (Bravos de Apure) به آتش دشمن نزدیک می‌شد.

افراد این گردان شجاعانه جنگیدند و در مقابل آتش سنگین دشمن تسلیم نشدند، اما دو گردان دیگر نیز که برای رویارویی با آنان وارد شده بود، تقریباً نابود شدند. هنگامی‌که عقب‌نشینی می‌کردند، «توماس فریار» (Tomas Ferriar) شجاع و بی‌باک، به فرمان هنگ بریتانیایی خود برای میانجی شدن بین دو طرف درگیر، در صحنه نبرد ظاهر شد. آنان گردان «براوس د آپوره» را به قیمت از دست دادن جانشان نجات دادند زیرا

«فریار» زخمی‌شد و بعد درگذشت. ۱۷ افسر دیگر نیز از این گردان بریتانیایی در نبرد جان باختند.[1]

این جنگ که دومین نبرد در «کارابوبو» بود، ظرف یک ساعت به پایان رسید؛ از ساعت یازده صبح شروع شد و در ساعت ۱۲ ظهر به پایان رسید. «خوسه آنتوینو پائس» یک قهرمان به معنای واقعی بود. تهور و بی‌باکی و شایستگی‌ای که او به افرادش و بریتانیایی‌های تحت امرش القا کرده بود، امکان این پیروزی را که استقلال «ونزوئلا» را تضمین کرد، فراهم نمود.

می‌بایست که علاوه بر افسران دیگر، سوگوار مرگ «پلاسا» و «سه دنیو» نیز باشیم. تلفات سربازان نیز دردناک بود؛ در حدود ۲۰۰ کشته و زخمی. چگونه شکر این پیروزی زیبا که به طور موقت بساط قدرت «اسپانیا» را در «ونزوئلا» برچیده بود، به جای آورده می‌شود! من از کنگره درخواست نمودم که فرزندان بردگان را از همان هنگام تولد آزاد اعلام کند.

و ما نشان داده بودیم که ملت «ونزوئلا» قدر استقلال به‌دست آمدهٔ خود را به خاطر عشق فرزندانش به آزادی، رشادت‌های سربازانش و به خاطر دانایی و درایت عالمانش، می‌شناسد.

---

۱. «وینی سیو رومرو مارتینس»؛ «کارابوبو پیروزمندانه»؛ «کاراکاس»، ۱۹۷۱.

فصل بیست و سوم

جاودانه همچون زمان

پنج روز بعد از نبرد «کارابوبو»، من و «پائس» در رأس ارتش آزادی‌بخش وارد «کاراکاس» شدیم.

مردم ما را تحسین می‌نمودند. از هفت سال پیش تاکنون شهری را که به من هستی بخشیده بود، ندیده‌ام. اما «پائس» با پایتخت آشنایی نداشت، اولین باری بود که وارد» کاراکاس» می‌شد. مردم از فداکاری‌ها و رشادت‌های این گاودار قهرمان شنیده بودند و حالا او را می‌دیدند و با کف زدن و هلهله او را تحسین می‌نمودند.

در این زمان به «جنوب» فکر می‌کردم. «پرو» (Peru) نیز باید همانند «ونزوئلا» و «گرانادای جدید» آزاد می‌شد. تصور و اندیشهٔ تشکیل «کلمبیا» بسیار نشاط‌انگیز بود. دقیقاً در ماه می همین سال، «کنگره»ای در «کوکوتا» تأسیس شده بود که باید قانون جدید را می‌نوشت. «کنگرهٔ کوکوتا» قانون اساسی «کلمبیا» را تصویب نمود.

این کنگره مرا نیز به عنوان رئیس جمهور و «سانتاندر» را به عنوان معاون رئیس جمهور منصوب کرد که این مقام‌ها مورد قبول واقع شدند. «بوگوتا» نیز به عنوان پایتخت موقت انتخاب گردید.

از جانب «کنگره» برای امضای قانون اساسی جدید فرا خوانده شدم،

پس به «کوکوتا» رفتم و در آنجا ناقوس‌ها به صدا درآمدند. سپس به «بوگوتا» رفتم و شخصاً برای هدایت و رهبری نبرد «جنوب» آماده بودم. سپس در «کیتو» در مورد اختیاراتم به عنوان رهبری‌کنندهٔ نبرد از کنگره سؤال نمودم که کنگره اختیارات فوق‌العاده‌ای به من عطا کرد.

«گوآیاکیل» به لطف یک جنبش انقلابی استقلال خود را به‌دست آورده بود. همانطور که قبلاً برایت گفتم، ژنرال «خوسه میرس» را با هزار تفنگدار و تبریکات [به مناسبت این پیروزی] با نام دولت «کلمبیا» به آنجا فرستادم. همچنین به «سوکره» نیز دستوراتی ویژه دادم.

در ماه می سال ۱۸۲۱، گردان‌های «سانتاندر» و «آلبیون» با «سوکره» در جلو، به «گوآیاکیل» رسیده بودند که با انجام عملیاتی «آیمه ریچ» (Aymerich) را در «یاگوئاچی» (Yaguachi) شکست دادند اما در نبردی در «اوئاچی» (Huachi) شکست خوردند.

۱۲ ژانویهٔ سال ۱۸۲۲، «سن مارتین» (San Martin) به سمت «گوآیاکیل» عازم می‌شود. من دوم ژانویه یعنی ده روز قبل برای شاعر «اولمه دو» (Olmedo) در جملاتی صریح چنین نوشته بودم:

«در این لحظه، لشکر ژنرال «تورس» با دو هزار سرباز در راه این پایتخت می‌باشد. من به جنابعالی متذکر می‌شوم که جمهوری کلمبیا قبل از ورود من در این مرکز اعلام شده بود. حضرت‌عالی باید بدانید که «گوآیاکیل» به طور کامل متعلق به سرزمین کلمبیا است... و من معتقدم که «کلمبیا» هرگز اجازه نخواهد داد که هیچ قدرتی از «آمریکا» گوشه‌ای از سرزمینش را جدا نماید».

«اولمه دو» به ملاقات «سن مارتین» کسی که همانطور که برایت گفتم در راه «گوآیاکیل» بود، رفت. او با خواندن نامه‌ام، تصمیم گرفت که به سفر ادامه ندهد و از بندر «اوئانچاکو» (Huanchaco) جایی که نامه‌های «اولمه دو» را

دریافت کرده بود، به «لیما» مراجعت نمود. هنگامی‌که این نامه را نوشتم در «کالی» (Cali) بودم و از آنجا به پوپایان (Popayan) رفته و از راه خشکی به سمت جنوب پیشروی را آغاز نمودم، زیرا به دلیل حضور کشتی‌های اسپانیایی لشکرکشی از طریق دریا، میسر نبود.

روز هفتم آوریل در حین پیشروی، سلطنت‌طلبان راه مرا می‌بندند اما با وجود شرایطی نامساعدتر نسبت به شرایط دشمن، در نبرد «بومبونا» (Bombona) به پیروزی دست می‌یابم. در این نبرد پانصد نفر تلفات دادیم که در میان آنان قهرمان این دوره از مبارزات «پدرو لئون تورس» (Pedro Leon Torres) را در ۲۲ آگوست در پی جراحت بسیاری که دیده بود، از دست دادیم.

در همین زمان «سوکره» پیروزی‌های بسیاری را به‌دست می‌آورد و روز ۲۴ ماه می، با یک پیروزی قطعی «پی چی نچا» (Pichincha) را آزاد می‌کند، که بدین‌ترتیب امکان ورود پیروزمندانهٔ او به «کیتو» و الحاق این پایتخت به «کلمبیا» فراهم می‌آید. اما من از «سوکره» خبری نداشتم و به راه خود تا «پاستو» (Pasto) که از همهٔ قسمت‌های دیگر آمریکا، بیشتر مدافع سلطنت بود ادامه دادم. در آنجا اسقف «خیمنس» (Jimenez) مرا تحت پوششی از درب کلیسای جامع به محراب مقدس انتقال داد.

۱۶ ژوئن در میان شوق و هیجان مردم، من نیز به «کیتو» وارد شدم. شهرداری با برپایی جشنی به مناسبت الحاق «کیتو» به «کلمبیا» آنچنان از من تجلیل نمود که گویی مرا در موقعیتی عذاب‌آور قرار داده باشند. پس از این پیروزی‌ها قوهٔ مجریهٔ (دولت) «کلمبیا» به من اجازه داد تا نیروهایی را برای الحاق «گوآیاکیل» به خدمت بگیرم.

روز ۱۳ جولای به این شهر رسیدم در حالی‌که با ورود ژنرال «سن مارتین» که تصمیم گرفته بود به «گوآیاکیل» برگردد و تحت حمایت

قانون و دولت قرار گرفته بود، مواجه شدم، اینگونه فرمان دادم که «گوآیاکیل» بخشی از «کلمبیا» می‌باشد. «سن مارتین» هنگام ورود به مکانی که من نیز آنجا بودم، آرزویش را برای دیدار و ملاقات با من عنوان کرده بود، دیداری که در روز ۲۷ جولای در شادی و مسرت محقق شد و آن ژنرال آرژانتینی در همان شب از آنجا دور شد.

«پرو» نیز هنوز به طور کامل آزاد نیست. «سن مارتین هم در «لیما» به سر می‌برد زیرا او مدافع و پشتیبان آنجاست اما پس از ملاقات «گوآیاکیل» از این سمت کناره‌گیری می‌کند و از آنجا می‌رود.

پیشنهاد ٤٠٠٠ سرباز را به «پرو» می‌دهم که «شورا» این کمک را نمی‌پذیرد. در پی شکست‌ها و ناکامی‌های پیاپی، «شورا» کنار می‌رود و رئیس جمهور جدید «خوسه ریوا آگوئه رو» (Jose Riva Aguero) تقاضای کمک فوری از من می‌نماید. همانطور که وعده داده بودم، ٦٠٠٠ سرباز را همراه با «سوکره» به عنوان نمایندهٔ دیپلماتیک به آنجا روانه نمودم.

٢٦ آوریل ١٨٢٣، هیأتی از جانب «ریوا آگوئه رو» به «گوآیاکیل» می‌رسد که از من تقاضا می‌کند تا شخصاً فرماندهی جنگ «پرو» را به عهده بگیرم. همچنین «کنگرهٔ پرو» نیز مرا به کمک فرا می‌خواند. سپس اجازهٔ «کنگرهٔ کلمبیا» برای اینکه به «پرو» بروم، به من رسید و در دوم آگوست با کشتی جنگی «چیمبوراسو» (Chimboraso) به بندر «ال کایائو» (El Callao) واقع در «پرو» رسیدم.

در «پرو» با یک مشکل واقعی روبه‌رو شدم. خطر وقوع جنگ داخلی وجود داشت زیرا «ریوا آگوئه رو» با ٣٠٠٠ نفر قیام کرده بود که در این زمان رئیس جمهور جدید «توره تاگله» (Torre Tagle) می‌باشد. اوضاع چنان درهم است که کنگره به من اجازهٔ جنگ با «ریوا آگوئه رو» را می‌دهد؛ امری که سعی کردم از آن اجتناب کنم، تا اینکه خوشبختانه یکی از افسران

نزدیکش او را زندانی نمود و من فرماندهی کل را به عهده گرفتم.

در ماه اکتبر از این مسأله که در دریاچهٔ «ماراکائیبو» نبرد دریایی درگرفته بود، مطلع شدم؛ نبردی که با کاپیتولاسیون «مورالس» سلطنت‌طلبان را برای همیشه از «ونزوئلا» دور کرد. این نبرد که در ۲٤ جولای سال ۱۸۲۳ درگرفت قطعاً مهر تأییدی بر استقلال کشور بود. سپس به لطف عملیات قهرمانانهٔ «پائس» خروج پناهندگان قلعهٔ «پوئرتوکابه یو» انجام پذیرفت.

در سال ۱۸۲٤ بیمار می‌شوم. در «پاتی ویلکا» (Pativilca) بودم که با تب‌های مکرری که بیش از یک ماه به طول انجامید، دچار ضعف شده بودم. اگر چه به‌واسطهٔ این بیماری از لحاظ بدنی ضعیف شده بودم اما از لحاظ روحی و شخصیتی، در وضع متعادلی به سر می‌بردم. هنگامی‌که «دن خوآکین موسکه را» (don Joaquin Mosquera) مرا در حال بیماری دید از من سؤال کرد: و حالا به انجام چه کاری فکر می‌کنی؟ به او جواب دادم: به پیروزی! این پیشه و حرفهٔ من بود. گفتهٔ من بسیار صریح بود. «کنگره پرو» مرا دیکتاتور خواند زیرا مشکلات داخلی بسیار وخیم بودند. تصمیم گرفتم که به ابتکاری دست زنم و از «کوردی یرا» (Cordillera) در کوه‌های «آند» با ارتفاع ۵۰۰۰ متر عبور نمایم. نبردی که در ششم آگوست، در دشت «خونین» (Junin) مقابل ژنرال «خوسه د کانته راک» (Jose de Canterac) انجام دادم، نبردی قهرمانانه و خونین بود. در طی نبرد فقط صدای شلیک یک گلوله را شنیدم، شمشیر و نیزه‌ای که ماهرانه به‌وسیلهٔ دشت‌نشینان به کار برده می‌شد، تمام صحنهٔ نبرد را پوشانده بود. «خونین» همچون قصیده‌ای حماسی است که ترانه‌ای را به «اولمه دو» الهام کرد.

بعد از این نبرد خبرهایی راجع به تعلیق اختیارات تام برای ادامهٔ جنگ در جنوب دریافت نمودم و چه کاری می‌توانستم انجام دهم؟ اگر چه رئیس جمهور بودم اما باید اطاعت خود را از کنگره نشان می‌دادم.

بنابراین فرماندهی را به «سوکره» واگذار کردم. این تعلیق اگرچه مرا از رهبری و هدایت ارتش «کلمبیا» باز می‌داشت اما مانع فرماندهی ارتش «پرو» نمی‌شد. پس به نبرد ادامه می‌دهم. «لیما» مجدداً از دست می‌رود اما مقصرین را مجازات کرده است. به سمت ساحل «پرو» می‌روم و در دهکدهٔ «چانکای» (Chancay) استقرار می‌یابم. پیشروی تا رسیدن به «لیما» و تسخیر دوبارهٔ پایتخت ادامه داشت. مردم فروتن شهر مرا بر روی شانه‌هایشان در خیابان‌هایی می‌بردند که تا این اواخر کسی از آن‌ها عبور نکرده بود. باز هم شکوه و افتخار! اما شادی و سروری بس عظیمتر قلب مرا سرشار نمود. چند روز بعد از ورود من به «لیما» نهم دسامبر، ژنرال «سوکره» به طور زیرکانه تعلیمات مرا به کار بست و در «آیاکوچو» (Ayacucho) سپاهیان نایب‌السلطنه «لاسه رنا» (La Serene) را شکست داد کسی که همراه با یارانش؛ ٤ مارشال از «کامپو» (Campo)، ١٠ ژنرال از «بریگادا» (Brigada)، ١٦ سرهنگ، ٦٨ سرهنگ دوم، ٢٨٤ سرگرد و افسر و بیش از ٢٠٠٠ سرباز را، زندانی نمودند.

با پیروزی «آیاکوچو» به سلطهٔ دیرینهٔ «اسپانیا» بر سرزمین «آمریکا» خاتمه داده شد. حقوق پیشنهاد شده از جانب «سوکره» بسیار سخاوتمندانه بود. تمام سلطنت‌طلبان با آن موافقت کردند به جز «رودیل» (Rodil) که تا زمان تصرف «پلاسا دل کایائو» (la Plaza de El Callao) به‌وسیلهٔ «بارتولومه سالوم» (Bartolome Salom)، مقاومت نمود.

نام باشکوه «آیاکوچو» و آنچه که ژنرال «سوکره» برای «آمریکا» انجام داد زیباترین میراثی خواهد بود که برای فرزندانش بر جای می‌گذارد، میراثی که او را همچون زمانه، جاودانه خواهد کرد.[1]

---

١. «سیمون بولیوار»؛ نامه‌ای به پدر «سوکره»؛ ٢٣ دسامبر ١٨٢٤.

فصل بیست و چهارم

«قهرمان عشق»

صحبت را در اینجا رها می‌کنم تا موضوعی را که شاید ذکـر آن را بـسیار شنیده باشی برایت بازگو کنم. شاید به تو گفتـه باشـند کـه مـن عـشق و عاشقی‌های بسیاری داشته‌ام، بله. حقیقت دارد. «ماریا ته رسـا» را بـه یـاد می‌آوری؟ او اولین عشق من بود، بزرگترین عشق من؛ بـا مـرگ او قـسم خوردم که دوباره ازدواج نکنم و چنین کردم.

از میان تمام عشق‌هایی که داشته‌ام شاید برجسته‌ترین آن‌ها «مانوئلیتـا سائنس» (Manuelita S aenz) بود که در شانزدهم ژوئـن سـال ۱۸۲۲ در «کیتـو» بـا او آشـنا شـدم. در آن روز پـس از نبـرد «پـی چـی نچـا» (Pichincha) که به‌وسیلهٔ «سوکره» آزاد شد، وارد شهر شده بودم. یکشنبه ساعت ٤ بعدازظهر بود، سوار بر اسب به خیابـان‌هـای آذیـن‌بنـدی شـدهٔ پایتخت که مملو از جمعیتی بودند که مرا مورد تحسین قـرار مـی‌دادنـد رفتم.

ناگهان از بالکنی تاجی از برگ غار* به سویم پرتـاب کردنـد؛ آری او

---

* برگ غار: برگ درختی با همین نام که نشان افتخار بوده و برای آراستن به کار می‌رفته است.

بود «مانوئلیتا» با چشمانی سیاه که هرگز نتوانستم آن‌ها را فراموش کنم.

شب در جشنی که شهرداری ترتیب داده بود، حضور یافتم. از رقص آن مجلس بسیار لذت بردم زیرا رقص، شعر حرکت است.[۱] در مهمانی، دوباره به آن چشمان سیاهی که در صورت سفید آن زن زیبای کیتویی می‌درخشید نگریستم. رقص آن شب باعث شد تا به یکدیگر نزدیک شویم و بیشتر با هم آشنا گردیم.[۲]

آیا زن ساده‌ای بود؟ نه؛ بسیار سرزنده و زیرک، با شخصیتی وحشتناک، اما در عین حال زنی بسیار مهربان و دوست‌داشتنی؛ او به طور باورنکردنی غیور و بسیار شجاع بود. دقیقاً در همان شب «سن مارتین» مدال «شوالیهٔ خورشید» را به خاطر قهرمانی‌هایش به عنوان پاداش دریافت کرده بود.

در «کیتو» اسبی به من هدیه دادند؛ «پاستور»، که با آن برای گردش در شهر و دشت‌های اطراف آن و حتی تا خود مزرعهٔ مادر او در «کاتااوئانگو» (Catahuango) می‌رفتیم. همه موضوع را می‌دانستند و از عشق ما می‌گفتند. «مانوئلیتا» ازدواج کرده بود اما از همسرش جدا شده بود و به حرف و حدیث‌های دیگران توجهی نداشت. او می‌گفت دغدغه‌های اجتماعی برای عذاب دادن ما ایجاد شده‌اند.

«مانوئلا» همه جا همراه من بود و مرا رها نمی‌کرد، او نگران مسائل جنگ و مشکلات دولت بود.

او به این درد می‌خورد که منشی من باشد زیرا نامه‌ای که در ۱۳ اکتبر

---

۱. نوشته‌های «لیبرتادور»؛ سند ۱۱۰، تعلیمات «بولیوار» به منظور آموزش برادرزاده‌اش «فرناندو بولیوار».

۲. «آلفونسو رومرو گونسالس» (Alfonso Rumero Gonsalez)؛ «مانوئلا سائنس»، «لیبرتادورا دل لیبرتادور». که تقریباً در تمام این فصل از آن بهره گرفته شده است.

برای «بارتولومه سالوم» نوشتم، تماماً حرف‌های او بود. عجب زنی! و می‌توانست مرا وادار به انجام هر دیوانگی نماید... زمان رفتن به جنگ فرا رسیده، «اگرچه در میان تمام آن چیزهایی که مرا شادمان می‌سازد؛ در بین سربازان و در میان صحنهٔ نبرد قرار دارم اما بسیار غمگینم زیرا تنها یاد اوست که روح و روان مرا به خود مشغول کرده چرا که فقط او شایستگی جلب توجه مرا دارد».[1] چون که به من اعتراض کرد که چرا نامه‌هایی با چنین الفاظ و عبارات طولانی برای او می‌نویسم، برای رضایت و خوش‌آمد او نامه‌هایی مختصرتر برایش نوشتم.

زمانی سعی داشتم که او را متقاعد سازم که نمی‌بایست در کنار هم می‌ماندیم، که نمی‌توانستیم با هم بودن را ادامه دهیم اما با مقاومت و سرسختی که او نشان داد، راه به جایی نبردم.

در «پاتی ویلکا» (Pativilca) هنگامی‌که مریض بودم او بیشتر از یک ماه از من مراقبت نمود، در «پرو» با من در خانهٔ ییلاقی «لاماگدالنا» (La Magdalena) زندگی کرد. علیرغم اصرار و پافشاری‌های من که نرود و به دنبال جدایی کامل از همسرش او را به «بوگوتا» فرا خواندم. او در آنجا حاضر شد تا شانس نجات زندگی‌ام باشد. دهم آگوست، سالگرد ورود من به «بوگوتا» جشنی با هدف ترور من در ساعت ۱۲ شب برپا می‌شود. «مانوئلیتا» این موضوع را می‌داند و از من می‌خواهد که یا به این جشن نروم یا اینکه او را نیز با خود ببرم. به حرف‌های او توجهی نکردم و در جشن حاضر شدم، کمی از ساعت یازده گذشته بود که «مانوئلیتا» در آستانهٔ درهای سالنی که چهره‌ای نظامی به خود گرفته بود، حاضر

---

۱. نامه‌های «لیبرتادور»؛ نامه‌ای از «بولیوار» به «مانوئلیتا سائنس» از «اوتاسکو» (Otazco)؛ اواسط آوریل ۱۸۲۴.

شد. نگهبان که او را می‌شناخت به او اجازهٔ ورود نداد زیرا خود او نیز از توطئه‌گران بود. اما خیلی زود با لباسی مضحک و کثیف به منظور جلب توجه نمودن بازگشت. در حال صحبت کردن با چند تن از افسران بودم که با دیدن او به طور عصبانی از مهمانی خارج شدم. او مرا نجات داده بود! هنگامی‌که ساعت زنگ زد و توطئه‌گران به دنبالم گشتند من دیگر آنجا نبودم.

همچنین در سوءقصد دیگری در «بوگوتا» در ۲۵ سپتامبر سال ۱۸۲۸ نیز زندگی مرا نجات داد. هنگامی‌که می‌خواستم در مقابل آدم‌کش‌ها قرار بگیرم، مرا از پنجرهٔ اتاق به بیرون پرت کرد. از آن به بعد او را «لیبرتادورا دل لیبرتادور» (نجات‌بخش آزادی‌بخش) نامیدم.

او تا هنگام مرگ وفادار بود. هنگامی‌که مطلع شد «سانتاندر» عامل اصلی سوءقصد به جان من بوده، چنان نفرتی او را فرا گرفت که روزی در «کینتا د بوگوتا» (Quinta de Bogota) و در غیبت من، برای نشان دادن آنچه که آرزو می‌کرد، به مجسمهٔ «سانتاندر» تیراندازی کرد. من به «مانوئلا» این زن زیبا عشق می‌ورزیدم و عشق او تا آخرین روزهای زندگی‌ام مرا همراهی نمود.

فصل بیست و پنجم

از سواحل سوزان «اوری نوکو»

نبرد «آیاکوچو» دلیلی برای شادی و جشن‌هایی بزرگ در سراسر «آمریکا» شده است. در «آرژانتین» به دستور دولت، جشن‌ها یک ماه طول می‌کشند. از «بوگوتا»، «کنگره» برای من مدالی از پلاتین (طلای سفید) و برای سوکره شمشیری از طلا فرستاده است. «پرو» نیز به نوبهٔ خود دستور می‌دهد که مجسمهٔ مرا در «لیما» بنا کنند و دو میلیون پزو به من هدیه می‌کند که یک میلیون آن برای من بود و یک میلیون دیگر آن برای ارتش، یک میلیون ارتش را پذیرفتم اما یک میلیون خودم را قبول نکردم زیرا اینگونه جبران کردن، عمل قبلی آن را توجیه نمی‌کرد. «سوکره» فرشتهٔ نجات «آیاکوچو» به عنوان شکوهمند بزرگ ارتشداران «آیاکوچو» نائل شد. حالا «کوسکو» (Cuzco) و «آلتو پرو» (Alto Peru) باقی مانده بودند. استعفایی که برای «کنگره» فرستادم، مورد قبول واقع نشد و من به عنوان رئیس جمهور ابقا شدم و همچنین در «پرو» نیز به حکومت ادامه دادم.

«آلتوپرو» سرزمینی است که به دو کشور تعلق دارد؛ یک قسمت از آن به «آرژانتین» و قسمت دیگر آن متعلق به «پرو» می‌باشد. «سوکره» پیشنهاد می‌نماید که در «چوکی ساکا» (Chuquisaca) مجمعی با هدف

تصمیم‌گیری این مناطق در مورد سرنوشتشان، تشکیل شود؛ این ایده برایم خوشایند نبود و از او انتقاد نمودم. اما در نهایت این مجمع بدون هیچ مشکلی تشکیل شد زیرا هیچ‌کدام، نه «لیما» و نه «بوئنوس آیرس» اعتراضی نداشتند.

مجمع «چوکی ساکا» تعیین کرد که «آلتوپرو» مستقل باشد و در این سرزمین ملتی جدید شکل گیرد که به افتخار من «بولیوار» نامیده شود. براستی افتخار بسیار بزرگی بود که ملتی نام مرا بر خود نهاده باشد و تمام آرزوهای مرا تحقق می‌بخشید. و «سوکره» بهترین دوست من برای تمام عمر به عنوان رئیس جمهور «بولیوی» (Bolivia) منصوب شده بود، اما شخصیت و طرز تفکر او اجازهٔ پذیرش این مسئولیت را به او نمی‌دادند مگر فقط برای دو سال.

در «آره کی پا» (Arequipa) مجموعه قوانینی به نفع بومیان فقیر صادر نمودم. در «چوکی ساکا» تأسیس مدارس دولتی، دانشگاه‌ها و در نهایت آموزش عمومی، مرا نگران کرده بود. هنگام ورود من به «کوسکو»، مردم مهربان و متواضع آن، خیابان‌های مسیر مرا پر از گل کرده بودند. هیجان و هیاهو آنچنان زیاد بود که گویی یک بار دیگر در موقعیتی عذاب‌آور قرار گرفته باشم. چنان می‌دیدم که تلاش‌هایم در راه آزادی مردمان به ثمر نشسته است. در این دهکده تاجی از طلا با نگین‌های الماس و مروارید به من پیشکش کردند که آن را به «سوکره» هدیه نمودم و جواهراتی را که دریافت کرده بودم به محافظین مخصوصم هدیه دادم.

آنچه که بیشتر مرا تحت تأثیر قرار داد، سادگی و صداقت آن مردمان بود. هرگز چنین کلمات زیبایی را که با اختیار و اراده و از صمیم قلب، یکی از ساکنان دهکدهٔ کوچک سرخپوستی «پوکارا» (Pucara)، «خوسه

دومینگو چوکه ئوآنکا» (Jose Domingo Choqueuanca)، ادا می‌کرد نشنیده بودم. دوم آگوست سال ۱۸۲۵ هنگامی‌که وارد این دهکدهٔ کوچک شدم خطیب دهکده در استقبال از من چنین گفت:

خداوند اراده نمود تا از درنده‌خویان یک امپراطوری به وجود آورد، «مانکو کاپاک» (Manco Capac) را خلق کرد؛ نسل او گناه نمود و «پیسارو» (Pizarro) را حاکم کرد. بعد از سه قرن مجازات و کیفر به آمریکا رحم کرد و شما را فرستاد. پس شما با خواست و مشیت الهی در این کار برگزیده شده‌اید زیرا قبل از کاری که انجام آن بر شما معلوم گردیده بود، هیچ کار دیگری صورت نپذیرفته بود و برای اینکه کسی بتواند پیرو راه شما باشد لازم و ضروری است که با آزاد کردن، دنیایی را بسازد. در این کار عظیمی که صورت گرفته، جمهوری‌های مختلفی را که بنیاد نهاده‌اید، مقام شما را به جایی خواهند رساند که تاکنون هیچ کس به آن نرسیده است. همان‌گونه که زمان در بستر قرن‌ها به جلو می‌رود؛ و همانگونه که هنگام افول خورشید تاریکی همه جا را فرا می‌گیرد نام و آوازهٔ شما نیز افزون خواهد شد.

سخنانی چنان زیبا ادا نمی‌شوند مگر از صمیم قلب مردی شریف و صادق. براستی آیا این سخنان عاملی برای جاری نمودن اشک شوق من نبودند؟

از آنجا به «لاپاس» و سپس به «پوتوسی» (Potosi) رفتم؛ جایی که هیأتی از «بوئنوس آیرس» را مورد استقبال قرار دادم که ضرورت شرکت کردن من در جنگ علیه «برزیل» که بر «اوروگوئه» تسلط یافته بود را مطرح نمود. برزیل یک امپراطوری است، در حالی‌که اوروگوئه کشور کوچکی است. این پروژه برایم خوشایند بود اما در پی مشورتی که در مورد آن با کنگره کردم، مورد قبول واقع نشد.

به هر حال به این دلیل که هیأت برای طرح مسأله‌ای که به آزادی ربط داشت آمده بود، به شایستگی مورد توجه قرار گرفت. ۲٦ اکتبر سال ۱۸۲۵، همراه با نمایندگان هیأت، تعدادی از نظامیان و شخصیت‌های دیگر از تپهٔ «پوتوسی» صعود کردم. آیا می‌دانی چه کس دیگری همراه من بود؟ معلم خوب من «دن سیمون رود ریگس» که او را به «پرو» فرا خوانده بودم تا در باب مسائل آموزشی عهده‌دار مسئولیتی گردد.

«دن سیمون» همان کسی است که صعودی دیگر از کوهی دیگر را به یاد من می‌آورد؛ صعود از کوه چندهزار متری «مونته ساکرو»، کسی که با رضایت به قسمی‌که آن روز یاد کردم می‌اندیشید که امروز به واقعیت تبدیل شده بود.

و آنجا در تپهٔ «پوتوسی» چنین گفتم:

«فاتح و پیروز، از سواحل «آتلانتیک» می‌آییم و در طی پانزده سال نبرد با دیوسیرتان، کاخ استبدادی را که در سه قرن تسلط و تجاوز بنا شده، درهم شکسته‌ایم. پس چگونه از دیدن میلیون‌ها انسانی که به واسطه همت و استقامت ما، به حقوق خود رسیده‌اند شادمان نباشیم».

«اکنون که بر روی توده‌ای از نقره که «پوتوسی» نامیده می‌شود، که معدن‌های غنی آن سیصد سال خزانهٔ «اسپانیا» بوده‌اند ایستاده‌ام، این ثروت چه ارزشی می‌تواند داشته باشد وقتی که آن را با افتخار آوردن پیروزمندانهٔ پرچم آزادی از سواحل سوزان «اوری نوکو» (Orinoco) برای برافراشتن در قلهٔ این کوه که جهان از لیاقت آن در حسرت و شگفت است به‌دست آورده باشم».[1]

---

۱. «سیمون بولیوار»؛ سخنان ایراد شده در «پوتوسی»، «بولیوی». به ارث گذاشته شده برای آیندگان با شهادت حضوری «دن سیمون رودریگس».

فصل بیست و ششم

«امیال پست»

من هرگز نخواستم که از مدال و نشان استفاده کنم اما یک مدال خصوصاً به طرز خارق‌العاده‌ای مرا مجذوب نمود. خانواده «جورج واشنگتن»؛ آزادی‌بخش آمریکای شمالی مدالیونی (مدال بزرگ) همراه با تمثال و خاطرات دیگری از این مرد بزرگ و اولین فرزند دنیای جدید به‌وسیلهٔ «لافایت» (Lafayette) شخصی قهرمان و قهرمان آزادی برای من فرستاد.

۲۵ ماه می سال ۱۸۲۶ است. «امروز این هدیهٔ گرانقدر را با دست‌های خودم لمس کرده ام. عکس اولین کسی که قارهٔ «کلمب» را مورد مرحمت قرار داد که از جانب فرزند شریف این خانوادهٔ جاودانه به‌وسیلهٔ «لافایت» مردی قهرمان به من تقدیم شده است. در جبران این عمل چه کار شایسته‌ای می‌توانستم انجام دهم که در خور اولین مرد جهان باشد».

آیا من سزاوار چنین عزت و احترامی‌خواهم بود؟ نه، «اما آن هدیه را با خرسندی و سپاسگزاری پذیرفتم تا همراه با آنچه که از «پدر آمریکا» بر جای مانده به دورترین نسل‌های وطنم برسد، نسل‌هایی که آخرین

بازماندگان دنیای جدید خواهند بود».*

عقیدهٔ دیرین من در شکل دادن دولت‌های آمریکا در یک کنفدراسیون (اتحاد و همپیمانی) بزرگ، مرا تا انعقاد معاهده‌ای با «کنگرهٔ پاناما» پیش برد که آن را در «لیما» امضا نمودم. محل و موقعیت این تنگه خاکی چنان غبطه‌آور است که اگر بنا شود محلی را برای پایتخت دنیا انتخاب نمایم، دقیقاً این محل را انتخاب خواهم کرد.

۲۲ ژوئن «کنگرهٔ آنفیک تیونیکو» (Anfictionico) با حضور چهار هیأت از «کلمبیا»، «پرو»، «مکزیک» و «آمریکای مرکزی» تشکیل می‌شود. دیگر کشورهای دعوت شده نتوانستند به موقع برسند یا اینکه دچار مشکلات داخلی شده بودند. به هر حال نتایج حاصله از این کنگره، نتایج مورد انتظار من نبودند. «قدرت آن به منزلهٔ سایه‌ای است و مصوبات آن نیز چیز دیگری بیش نیست».

خبرهایی که در این زمان از «گرانادای جدید» و «ونزوئلا» به من می‌رسیدند، اخبار مساعدی نبودند.

ژنرال «پائس» به علت سربازگیری که می‌بایست انجام شود در «کنگرهٔ کلمبیا» مورد اتهام قرار گرفته بود و این اتهام، تعلیق این ژنرال قهرمان از سمت خود به عنوان فرمانده کل ونزوئلا را به دنبال داشت.

«کنگره» او را برای توضیح دربارهٔ عملکردش به «بوگوتا» فرا خواند اما «پائس» مایل به حاضر شدن در کنگره نبود زیرا از انتقامی که ممکن بود از او گرفته شود، واهمه داشت. وقایع آنجا بر وفق مراد نبود.

---

* «سیمون بولیوار»؛ نامه‌ای به «جورج واشنگتن کوستیس».

پس از اقداماتی کـه «ادکـان اولـه ثـاری» (Edecan O'Leary) بـرایم انجام داد، شخصاً بـه «بوگوتـا» رفـتم و از آنجـا راه ونـزوئلا را در پـیش گرفتم. علیرغم همهٔ رخدادها، قصد داشتم کـه رؤیـای خـودم را دربـاره اتحاد جمهوری‌های آمریکا یعنی کلمبیا محقق کنم.

۳۱ دسامبر در «پوئرتوکابه یو» هستم و روز بعد یعنی اولین روز سـال ۱۸۲۷، فرمان عفو عمومی را برای همهٔ کسانی که در اصـلاحات دخالـت داشتند، می‌نویسم. شرایط به گونه‌ای است که حاکمیت و اقتـدار مـن بـه عنوان رئیس جمهور به رسمیت شناخته می‌شـود. بنـابراین ژنـرال پـائس می‌توانست در سمت ریاست عالی ونزوئلا چه در مـسائل نظـامی و چـه غیرنظامی باقی بماند.

شش ماه را در شهر زادگاهم گذراندم. با خروج از اینجا، نه دیگر آمـدم و نه دیگر آن را دیدم اما هرگز از دل من بیرون نرفت. خانواده‌ای کـه در خانـهٔ محل تولد من زندگی می‌کرد، مرا به ضیافتی در آن خانه دعوت نمود. دختـر عموی من «سنیورا* ته رسا مادریس خه رس د آریس تئی گیه تا ای بولیـوار» (la senora Teresa Madriz Jerez de Aristeiguieta y Bolivar) بـه مهربانی با من رفتار می‌نمود. با وجود تمام توجهاتی که بـه مـن داشـت، بـاز هم در نظر او کم می‌آمد. برای خوش‌آمد و پسند من، همه چیز بـه‌وسـیلهٔ آن خانواده به طور ظریفی طرح‌ریزی شده بود.

مدت زمان زیادی گذشته بود اما باغچه‌ها، حیاط درختان انار، دالان‌ها و... هنوز آنجا بودند و هر کدام تداعی‌کنندهٔ خاطره‌ای شیرین.

یک بار دیگر از قدرت استعفا کردم، خسته‌ام بـه عـلاوه کـه مـی‌بینـم

---

* Senora: به معنی خانم، بانو، قبل از اسامی خانم‌ها قرار می‌گیرد.

عقیده و نظری مخالف بـا مـن در «بوگوتـا» وجـود دارد و از «سـانتاندر» درخواست می‌کنم که دیگر برای من نامه ننویسد زیرا من نه مـی‌خـواهم پاسخ او را بدهم و نه اینکه عنوان دوست را بـه او بـدهم. امـا «کنگـره» مجدداً به من اطمینان داد و استعفای مـرا نپـذیرفت. بـرعکس مـرا بـرای سوگند یادکردن به «بوگوتا» فرا خواند.

برای همیشه از کاراکاس دور شدم. آخرین شب را در «کینتا آنـائوکو» (Quinta Anauco) یکـی از امـلاک «مـارکس دل تـورو» گذرانـدم. در «کنونسیون د اوکانی یا» (Convencion de Ocana) علیه من توطئه شـد. سال ۱۸۲۸ می‌باشد؛ سالی توأم بـا ناکـامی. در «کنونـسیون» یـک جریـان وجود دارد که به نفع «سانتاندر» و جریان دیگر به نفع من عمل مـی‌کنـد. نتیجهٔ ناسازگاری و عدم توافق این دو گروه، انحلال «مجمع» می‌باشـد و مرا نیز دیکتاتور خطاب می‌کنند. آیا دشمنان من اینگونه می‌خواستند؟

سپس واقعهٔ ترور من در جـشن سـالگرد ورودم بـه «بوگوتـا» اتفـاق می‌افتد که «مانوئلا» مرا نجات می‌دهد اما توطئه‌گران دست برنمـی‌دارنـد، به اتاق خواب من می‌آیند، «مانوئلا» نیز بـا مـن مـی‌باشـد و دوبـاره مـرا نجات می‌دهد. ۲۵ سپتامبر سال ۱۸۲۸ بـود، آن شـب را هرگـز فرامـوش نخواهم کرد.

توطئه‌گران مهم؛ «آگوستین اورمت» (Agustin Hormet)، «سولایوار» (Zulaivar) و «پدرو کاروخو» (Pedro Carujo) می‌باشند امـا فکـر ایـن کار از «سانتاندر» است، چـرا کـه در آرزوی تـصدی ریاسـت جمهـوری است.

دادگـاهی بـه ریاسـت «اوردانـه تـا» مجـازات اعـدام را بـرای سوءقصدکنندگان، در نظر می‌گیرد. «سانتاندر» نیـز بـین محکـومین قـرار دارد اما او را می‌بخشم. «رینکن د لوس توروس» (Rinco de los Toros)

را به یاد می‌آورم. درخواست می‌نمایم کـه حکـم مـرگ او را بـه رنـج و عذاب تبعید تغییر دهند. دلیلی وجود نداشت که افسری چنین شایـسته و باکیاست در چنین منجلابی سقوط نماید. اما خـصوصیت امیـال پـست و هواهای نفسانی چنین است!

فصل بیست و هفتم

«راهی پرفراز و نشیب»

خوب دوست کوچک من، در سال ۱۸۳۰ هستیم. در طی سالی که آغاز شده است، مسافت‌های زیادی را می‌بایست طی نمایم زیرا جنگ بین برادران، بین همان کشورهایی که با خون خود ساخته بودیم، آغاز شده بود و بایست آتش آن خاموش می‌گشت. «کیتو»، «پرو» و مجدداً «بوگوتا».

۱۵ ژانویه به این پایتخت می‌رسم. کنگره‌ای را که اعلام کرده بودم، تشکیل دادم، بدین‌منظور که می‌خواستم برای همیشه استعفا دهم زیرا بدون آنکه توانسته باشم از پاکی و خلوص اصول و اندیشه‌هایم دفاع نمایم، قربانی سوءظن‌های خفت‌آوری شده بودم.

با نام جمهوری از کلمبیایی‌ها خواستم که متحد بمانند، خائن به وطن و جلادانی برای خود نباشند.

احساس می‌کنم که روزهای کمی از عمرم باقی مانده، پس باید مراحل زندگی‌ام را یکی پس از دیگری با احتیاط طی نمایم. ۲۷ آوریل، در مقابل «کنگره آدمیرابله» (Admirable) از ریاست جمهوری استعفا کردم. مدتی را برای بهبودی یافتن از یک حملهٔ صفراوی (ازدیاد ترشح صفرا) در «فوچا» (Fucha) گذراندم. هشتم ماه می از «بوگوتا» عازم

«کارتاخه نا» می‌شوم به دنبال حال و هوای دیگری که نه تنها ضعف جسمانی مرا بهبود دهد بلکه تسکین و آرامشی بر روح مجروح و خسته‌ام گردد. نمی‌توانم قصد و نیت یا بدی و شرارت بعضی از این مردمان را درک نمایم. «رنج و محنت مرا اندازه‌ای نیست چرا که این تهمت و افترا همچون مارهای «لائوکوئونته» (Laocoonte) گلوی مرا می‌فشارد».[1]

روز یازدهم ماه در «گوئادوئاس» (Guaduas) هستم. اینجا در درون من، حس عفو و بخشش با جوش و خروش دوباره‌ای از عشق در قلب خستهٔ من درهم می‌آمیزند. به آنانی که مرا می‌آزارند و بد جلوه می‌دهند خواهم گفت «که از آنان کینه‌ای در دل ندارم، که از احساس آرزوی انتقام، به دورم؛ و اینکه اکنون قلب من آنان را بخشیده است...».[2]

از «گوئادوئاس» نامه‌ای به «مانوئلا» می‌نویسم و از رنجی که از جدایی‌مان می‌برم برایش می‌گویم و از او می‌خواهم در مورد آنچه که اتفاق می‌افتد، منصفانه قضاوت نماید. سپس به «اوندا» (Honda) می‌روم و ۲۱ ماه می در «موم پوکس» هستم؛ جایی که سالیان قبل لحظات واقعاً باشکوهی را گذراندم که امروز، پس از کناره‌گیری از قدرت هنوز «در اینجا بیش از پیش برای من جلوه‌گرند و چون این جلوه‌ها، ارزان و حتی فراوانند، قلب من از احساسی لطیف در سپاس از این لحظات سرشار شده است».[3]

۲۶ ماه می و «تورباکو» (Turbaco). اینجا یادداشتی رسمی از حکم

---

۱. «سیمون بولیوار»؛ نامه‌ای به «خوئاکین موسکرا»؛ ۸ مارس ۱۸۳۰.
۲. «سیمون بولیوار»؛ نامه‌ای به «گابریل کاماچو»؛ ۱۱ می ۱۸۳۰.
۳. «سیمون بولیوار»؛ نامه‌ای به «دومینگو کایی سه دو»؛ ۲۱ می ۱۸۳۰.

«کنگره» دریافت می‌نمایم که در آن از جانب ملت به خاطر خدماتم سپاسگزاری شده بود و امتیازی که کنگرهٔ سال ۱۸۲۳ به من داده بود، مورد تصویب قرار می‌گیرد که به موجب آن سالانه سی هزار پزو به عنوان مستمری در طول زندگی‌ام دریافت نمایم.[۱]

اولین روز از ماه جولای هنگامی‌که بر روی تپه (Popa) در نزدیکی «کارتاخه نا» ایستاده بودم، پذیرای مصیبتی تازه گشتم؛ ترور سردار «آیاکوچو»؛ دوستی وفادار که مایلم او را فرزند دوست داشتنی‌ام خطاب نمایم یعنی «آنتونیو خوسه د سوکره». «این خبر چنان تأثیری بر من گذارد که حقیقتاً روح مرا در هم شکست».[۲]

دقیقاً همان چیزی که کم بود. چیزی که وقفه‌ای دیگر را در راه سخت پیش رویم و در رنج طولانی و تلخی که در حال دگرگون نمودن زندگی‌ام بود، باعث شد. حضرت مسیح چنین می‌خواست که در این راه رهایی و نجات؛ رهایی و نجات آمریکا، مسئولیتی را به دوش گیرم و با آن جامی از زهر بنوشم و تلخی محنت و اندوه آن فقط نصیب من شود.

«سوکره» ترور شده بود. آیا او چنین چیزی را پیش‌بینی می‌کرد؟ دقیقاً همان زمانی که از «بوگوتا» خارج شدم، آن جوانمرد برای خداحافظی با من آمده بود زیرا برای پیوستن به همسرش به کیتو می‌رفت. مرا نیافت و غمگین از این موضوع برایم نامه‌ای زیبا که همچون چیزی ماندگار و پاک‌نشدنی در خاطرم محفوظ خواهم داشت، باقی گذارد. «سوکره» برایم چنین نوشته بود: «ژنرال عزیز، خدانگهدار. اشک‌هایی را که در این لحظه از فقدان شما می‌ریزیم به عنوان پاداشی بر

---

۱. «سیمون بولیوار»؛ نامه‌ای به وزیر کشور؛ ۱٦ ژوئن ۱۸۳۰.

۲. «سیمون بولیوار»؛ نامه‌ای به ژنرال «خوان خوسه فلورس»؛ اول جولای ۱۸۳۰.

دوستی‌ام، پذیرا باشید...».

ای کاش سردار بزرگ «آیاکوچو» اشک‌هایی را که اکنون من به خاطر او و به خاطر ترور غیرعادلانه، پست و رذیلانهٔ او می‌ریزم، می‌دید. غم و غصه من [در این مصیبت] بسیار بود اما جای آن داشت که برای همسر تسلی‌ناپذیر او «دنی یا* ماریانا کارسلن د سوکره» (dona Mariana Carcelen de Sucre) چند خطی بنویسم:

«ای بانوی محترم، نمی‌دانم درد و اندوه عظیمی که این فقدان اسف‌بار و جبران‌ناپذیر بر شما وارد کرده است تا به کجا خواهد رسید... تمام تسلی و دلداری ما، اگر تسلی‌بخشی وجود داشته باشد، سیلاب‌های اشکی است که کلمبیای بزرگ و نیمی از آمریکا باید برای این قهرمان و انسان فداکار جاری نمایند».[1]

آخرین خاطره‌ای که از دوست فقیدم به یاد می‌آورم، پاراگرافی است که آن را در ذهنم مرور می‌کنم، پاراگرافی از «زندگینامهٔ سوکره» که آن را هنگامی که این قهرمان «آیاکوچو» در اوج شکوه و افتخارش به سر می‌برد در سال ۱۸۲۵ نوشتم:

«ژنرال «سوکره» پدر «آیاکوچو» منجی فرزندان خورشید می‌باشد. او کسی است که حلقه‌های زنجیرهای پیچیده شده به‌وسیلهٔ «پیسارو» امپراطور «اینکاها»[2] را از هم گسسته است. آیندگان «سوکره» را با یک پا در «پی چین چا» و پایی دیگر در «پوتوسی» در حالی‌که مهد «مانکوکاپاک» را در دست‌هایش دارد و زنجیرهای «پرو» را با شمشیرش

---

* Dona: به معنی خانم، مادام، اسم محترمانه خانم‌ها، قبل از نام هر شخص قرار می‌گیرد.

۱. «سیمون بولیوار»؛ نامه‌ای به بیوهٔ «سوکره»؛ ۲ جولای ۱۸۳۰.

۲. Inca : به سرخپوستان قدیمی ساکن در کشور «پرو» اطلاق می‌شود.

درهم شکسته است نشان خواهند داد».

همه چیز برای من تمام شده است. در «ونزوئلا» مرا خائن می‌نامند و به من اجازهٔ ورود به وطنی را که به من هستی بخشید، نمی‌دهند. در «گرانادای جدید» نیز فتنه‌ها و دسیسه‌ها ادامه دارند. آرزو می‌کردم که به اروپا بروم و همان‌جا بمیرم. با این وجود احساس می‌کنم که همه بر ضد من نیستند. مردم نسبت به من همیشه وفادار بوده‌اند، دوستم داشته‌اند و مرا مورد احترام قرار داده‌اند. «تمام کلیسا، تمام ارتش، اکثریت عظیمی از ملت طرفدار من بودند».[۱] فقط آن‌هایی که امروز قدرت را در دست دارند، می‌خواهند که من از صحنهٔ عمل محو شوم.

«کارتاخه نا»، «توریاکو»، «بارانکی یا» (Barranquilla) و «سوله داد». اینجا در «سوله داد» روماتیسم قدیمی من به اضافهٔ ناراحتی‌های صفراوی و تنش‌های عصبی، دوباره عود کرده است. به من توصیه کرده‌اند و خودم هم آن را قبول دارم، «که باید چند روزی را برای به حرکت درآمدن صفرا و پاک شدن معده‌ام به‌وسیلهٔ تهوع، در دریا و بر روی آب بگذرانم، چیزی که برای من به عنوان درمانی قطعی و حتمی است زیرا با خوردن دارو نمی‌توانستم از تنفّر و اکراه نسبت به این کار رهایی یابم».[۲]

در «سوله داد»، از طرف «سنیور خوئاکین د می‌یر» (Senor Joaquin de Mier) به من پیشنهاد می‌شود که به خانهٔ او، در اطراف شهر «سنتا مارتا» (Santa Marta) بروم. این پیشنهاد را می‌پذیرم، زیرا که آرزوی رفتن به آن شهر را دارم.

---

۱. «سیمون بولیوار»؛ نامه‌ای به «خوسه فرناندس مادرید»؛ ۳۱ می ۱۸۳۰.

۲. «سیمون بولیوار»؛ نامه‌ای به «رافائل اوردانه تا»؛ ۱۶ اکتبر ۱۸۳۰.

به «بارانکی یا» بازگشتم و تقریباً تمام ماه نوامبر را در آنجا گذراندم. اولین روز دسامبر، به «سنتا مارتا» می‌رسم امّا سلامتی‌ام رو به وخامت می‌گذارد. باید از دیگران دور باشم. مرا «ماریانو مونتی یا» کسی که وسایل سفر به اینجا را برایم فراهم نمود، «خوسه ماریا کاره نیو» (Jose Maria Carreno)، «خوسه لائورن سیو سیلوا» (Jose Laurencio Silva) منشی دادگاه جنگ، «مانوئل پرس د رکوئردو» (Manuel Perez de Recuerdo)، «خوسه دلا کروس پاردس» (Jose de la Cruz Pareds) محافظین؛ «بل فورد ویلسون» (Beford Wilson) و «آندرس ایبارا» (Andres Ibarra)، فرمانده «خوان خلن» (Juan Glen)، کاپیتان گارد شخصی من «لوکاس مه لندس» (Lucas Melendez)، ستوان «خوسه ماریا مولینا» (Jose Maria Molina) و برادرزاده‌ام «فرناندو بولیوار» همراهی می‌کنند.

ششم دسامبر به «کینتا د سن پدرو آلخاندرینو» (Quinta de San Pedro Alejandrino)، در خارج از شهر ساحلی «سنتا مارتا» می‌روم که از املاک یک اسپانیایی به نام «خواکین د می‌یر» می‌باشد و در این لحظه به یاد می‌آورم که چگونه یک اسپانیایی دیگر «فرانسیسکو ای توربه»، در لحظات بحرانی که «مونته برده» مرا در چنگ خود اسیر کرده بود، به من کمک کرد!

در «سن پدرو آلخاندرینو» در حالی‌که به‌وسیلهٔ دوستانم و پزشک فرانسوی که از من مراقبت می‌کند؛ «آلخاندرو پروسپرو رورند» (Alejandro Prospero Reverend) احاطه شده‌ام، به همرزمان غایبم می‌اندیشم؛ به آنانی که در این مبارزهٔ بزرگ که هدفی جز آزادی قارهٔ آمریکا نداشت، مرا یاری کردند. می‌دانم که همهٔ آن‌ها در اینجا به عنوان یک محتضر به من می‌نگرند و همچنین در میانهٔ این هوشیاری روحی که

در هنگام مرگ برای کسی که در حال مرگ است رخ می‌دهد، می‌دانم «که عیسی مسیح، دن کیشوت و من، از پرهیزگارترین انسان‌های این جهان بوده‌ایم».

دهم دسامبر همه می‌خواهند به من روحیه بدهند اما می‌دانم که دیگر کار از کار گذشته است، حتی دکتر هم دروغ می‌گفت؛ به من می‌گوید که بزودی شفا خواهم یافت. در حالی‌که جان خود را به پروردگار تسلیم می‌نمایم و از بصیرت روحی حادث برای نوشتن وصیت‌نامه‌ام بهره می‌گیرم. می‌خواهم که بعد از مرگ، بدنم به کاراکاس شهر زادگاهم برده شود و شمشیری که «سوکره» به من هدیه کرد، به همسر او بازگردانده شود تا از آن به عنوان سمبلی از عشقی که همیشه نسبت به آن سردار بزرگ داشتم، محافظت نماید.

همچنین دو کتابی که قبلاً به کتابخانه «ناپلئون» تعلق داشته و دوست من ژنرال «ویلسون» به من هدیه کرده بود با عنوان‌های «قرارداد اجتماعی» و «فن جنگیدن» از «مونته کوکولی» (Montecuculi) به دانشگاه «کاراکاس» داده شود.

در همین روز، اسقف «سنتا مارتا»، آخرین دعاها را نیز برایم خواند. و با روحیه‌ای سرشار از بهترین آرزوها آخرین بیانیهٔ خود را برای مردمان «کلمبیا» یعنی مردمان «ونزوئلا»، «گرانادای جدید»، «پاناما»، «اکوادر» نوشتم. بیانیه‌ای که چنین پایان یافت: «ای مردمان «کلمبیا»! آخرین آرزوهای من سعادت و نیکبختی میهن می‌باشد، اگر مرگ من به پایان درگیری و نفاق گروه‌ها کمک می‌کند و اگر باعث تثبیت اتحاد جمهوری‌ها می‌شود، من به آرامی در خاک جای خواهم گرفت».

از «تراپوسوس» تا «سن خاسینتو». این آخرین کلمات قاطع و صریح «بولیوار»، بدن نوجوانی را که ساعت‌ها پیش درب خانهٔ محل تولد

«لیبرتادور» را به صدا درآورده بود، به لرزه درمی‌آورند.

... من به آرامی در خاک جای خواهم گرفت... هنوز طنین آخرین جمله در فضا پیچیده بود که پسر بچهٔ وارد شده در حقیقتی دنیوی، دریافت که آنجا خواب می‌دیده است؛ در همان مکانی که برای یافتن «بولیوار» آمده بود؛ اما آنچه که یافته بود چیزی بیشتر از یک رؤیا نبود. او با این رؤیای باشکوه که هرگز فراموش نخواهد کرد، با «بولیوار» ملاقات نمود و سرشار از محبت نسبت به او شد.

LAS AVENTURAS DE SIMON BOLIVAR

VINICIO ROMERO MARTINEZ

The Center for Documents and Diplomatic History
Tehran - 2006